

# میگروزن دیوانه



اثر: جورج سیمنون

برگردان: نجمه طباطبایی



# مِيگروزن دیوانه

اثر: جورج سیمنون

برگردان: نجمه طباطبایی

این کتاب ترجمه‌ای است از:

*Maigret and the Madwoman*



نشر اوحدی

میگو وزن دیوانه

اثر: جورج سیمنون

برگردان: نجمه طباطبایی

چاپ اول: تأسیستان ۱۳۷۷

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

حروفچینی: مؤسسه آمید

لیتوگرافی: آمید

چاپ: بهارستان

نشر اوحدی: تهران، خیابان کارگر شمالی، روبروی پارک لاله، کوچه میر، بلاک ۸، تلفن ۶۴۲۶۴۱۱

شابک ۰ - ۳۲ - ۶۳۷۶ - ۹۶۴

ISBN: 964 - 6376 - 32 - 0

فهرست مذدرجات

۳۹	فصل دوم
۶۷	فصل سوم
۹۵	فصل چهارم
۱۲۵	فصل پنجم
۱۵۵	فصل ششم
۱۸۳	فصل هفتم
۱۹۳	فصل هشتم



## جورج سیمنون

جورج سیمنون نویسنده بزرگ، معاصر فرانسوی در سال ۱۹۰۳ در شهر «لیئه»<sup>۱</sup> در بلژیک بدنیا آمد. در سن شانزده سالگی با عنوان روزنامه‌نگار در «گازت دلیش»<sup>۲</sup> شروع بکار کرد. او حدود ۲۱۲ نوول به نام خودش به چاپ رسانده که تعداد هشتاد تای آنها به نام بازرس میگیر به چاپ رسیده. کارها و نوشته‌های او در سی و دو کشور متشر و موردنقبال واقع شده. او نفوذ و تأثیری بسیار روی سینمای فرانسه داشته و بیش از چهل تا از نوولهایش فیلم شده و روی اکران رفته است. او بیشتر نوولهای سیمنون بیشتر وابسته به جنبه‌های روانشناسی و روانی است. او بیشتر ترسهای درونی و تنشهای پنهانی را که در زیر سطح عادی زندگی نهفته است و ناگهان به شکل تنفس، اتزجار و بی‌حرمتی منفجر می‌شود و جنایت و فاجعه به بار می‌آورد بیان می‌کند. «آندره»<sup>۳</sup> به او می‌نویسد: «شما بیش از آنچه در اذهان عموم مهم و بزرگ شناخته شده‌اید بزرگ و مهم هستید».

سیمنون سفرها و سیاحت‌های بسیاری کرده. وقتی در یک قایق بزرگ وابسته به یک کشتی جنگی زندگی می‌کرده و با آن سفرهای طولانی بقصد سیاحت و شناختن ناشناخته‌ها به دور ساحل اروپای شمالی انجام داده است. او ازدواج کرده و چهار فرزند دارد و نزدیک لاسان<sup>۴</sup> در سوئیس زندگی می‌کند.

1. Liege

2. Gazet de Liège

3. Andre Side

4. Lausanne



## فصل اول

### میگر و زن دیوانه

یک روز زیبا در ماه مه حدود ساعت ده بود که سرپاسبان «پیکو»<sup>۱</sup> در کنار در ورودی اداره مرکزی پلیس به نگهبانی ایستاده بود. دوست قدیمی اش «لاتوئل»<sup>۲</sup> هم در طرف دیگر همان در ایستاده و عابرین را تماشا می‌کرد. در آن ساعت روز پاریس زیر نور خیره کننده آفتاب مانند یک تابلوی زیبای رنگی درخشش خاصی داشت.

«پیکو» درست بخاطر نمی‌آورد که چه وقت متوجه آن زن شده بود، او زنی ظریف ریزاندام و سالمخورده بود که ساق پاهای بیار باریک او در اثر گذشت سالها کمی انحناء داشت.

کلاه سفیدی برش بود و دستکش نخی سفیدی هم بدستش و لباسی به رنگ خاکستری اندام او را می‌پوشاند. دیدن او اول برای، «پیکو» بی اهمیت بود و بخاطر نمی‌آورد که در دست او چه دیده، شاید سبد خرید و شاید یک کیف دستی. «پیکو» هیچ توجه نداشت که او در چند قدمی اش در پیاده رو ایستاده و به انبوه اتومبیلها که ردیف در جلوی اداره مرکزی پلیس پارک کرده‌اند خیره شده است.

دیدن این قبیل اشخاص در «کوئی درزفور»<sup>۱</sup> غیرعادی نبود، ولی بیشتر آنها توریست بودند. آن زن نزدیکتر آمد و مستقیم بطرف در ورودی رفت و با دیدی کنگکاو سرتاپای سرپاسیان را برانداز کرد و بعد آرام برگشت و بطرف «پون نیو»<sup>۲</sup> برآ راه افتاد. روز بعد «پیکو» باز سر خدمت بود و درست سر همان ساعت مانند روز گذشته چشمش به آن زن افتاد اما این بار زن با کمی تردید و تأمل بطرف «پیکو» آمد و سر صحبت را با او باز کرد.

«اینجا دفتر کار فرمانده کل پلیس «میگر»<sup>۳</sup> است؟ اینطور نیست؟  
«بله، همین جاست، مدام. طبقه اول.»

«سپاسگزارم سرکار». او اندام خلبانی ظریف و خوش تراشی داشت که در قالبی زیبا شکل گرفته بود و با چشمان روشن و خاکستری رنگش نگاهی پر از شگفتی به پنجره‌ها انداخت و سپس برگشت و با قدمهایی کوتاه به راهش ادامه داد. این بار «پیکو» متوجه شد که او کیف خریدی با خودش دارد و این شاید دال بر این بود که او همان نزدیکیها زندگی می‌کند.

سومین روز «پیکو» سر خدمت نبود و جانشین او هیچ توجه خاصی به زن ریزاندام و سالخورده که آرام از کنار او وارد حیاط جلویی ساختمان شد نداشت. زن یکی دو دقیقه به دور و پرش نگاهی کرد و بعد از در طرف چپ وارد ساختمان شد و شروع کرد از پله‌ها بالا رفتن. به طبقه اول که رسید ایستاد و نگاهی دقیق به کریدور طولانی انداخت و احساس گم شدن به او دست داد.

«ژرف»<sup>۴</sup> پیک کریدور بطرف او رفت و با رفتاری مژده‌بانه و دوستانه از او پرسید که آیا می‌تواند کمکی باشد و کاری برایش انجام دهد.  
«من دفتر کار فرمانده پلیس را می‌خواهم.»

1. Quai derozfevrea

2. pont-newy

3. maigret

4. Josef

«شما می خواهید فرمانده پلیس را ببینید؟»

«بله، برای همین اینجا آمدیدم.»

«قرار ملاقات داشتید؟»

زن با حالتی افسرده سرش را نکان داد و گفت «نمی شود بدون قرار ملاقات ایشان را ببینم؟»

«اشکالی دارد اگر پیغامی برای ایشان بگذارید؟»

«موضوع خیلی مهم است و باید شخصاً با ایشان ملاقات کنم.»

«شما یکی از این فرمها را پر کنید، ببینم شاید فرمانده بخواهد شما را ببیند.»

ساختمان بشدت بوی رنگ می داد و رنگ کاران تازه آنجا را ترک کرده بودند، ولی او بدون توجه به بوی تند رنگ تحت تأثیر دکور زیبا و اثاث تمیز آنجا قرار گرفته بود، چیزی را که آدم انتظار ندارد در یک اداره دولتی ببیند. بالاخره پای یک میز که با رومیزی ماهوت سبز پوشیده شده بود نشست و شروع کرد به نوشت.

آهسته می نوشت و جملات را با دقیقی خاص می خواند و زیر بعضی کلمات خط می کشید. برگ اول که تمام شد نگاهی به آن کرد و بعد آن را پاره و در سبد کاغذ باطله انداخت. برگ دوم هم که پر شد - بدنبال اولی در سبد کاغذ باطله رفت و سومی هم بهمین ترتیب تا به برگ چهارم رسید، آنوقت در قیافه اش آثار رضایت پیدا شد، فرم را برداشت و به نزد «ژرف» رفت و گفت «شما خودتان این را به ایشان خواهید داد؟ بله؟» «بله مدام»

«می دانم که ایشان خیلی گرفتارند.»

«خیلی»

«شما فکر می کنید که ایشان مرا پذیرند؟»

«مطمئن نیstem مدام»

سن او شاید به هشتاد و پنج، هشتاد و شش یا هشتاد و هفت می‌رسید و اندامش باریک و ظریف مثل یک دخترچه بود. گذشت سالها هیکل ظریف او را تحلیل برده و کوچک کرده بود، اما پوست لطیفس هنوز نشانی از شفافیت گذشته را داشت. با تبسمی آمیخته به شرم نگاهی به «ژوژف» آن مرد خوش قلب و مؤدب انداخت، گویی می‌خواست دل او را بدست آورد و گفت «شما نهایت کوشش را خواهید کرد، بله؟ موضوع برای من بسیار مهم است.»  
«بنشینید مدام!»

بعد بطرف یکی از درها رفت و ضربه‌ای به آن زد. «میگر» با «ژانوی»<sup>۱</sup> و «لا پوآینت»<sup>۲</sup> که هر دو کنار پنجره کاملاً باز که صدای هیاهوی کوچه را به درون اطاق می‌فرستاد ایستاده بودند مشاوره داشت.  
«میگر» فرم را از او گرفت نگاهی به آن کرد و قیافه‌اش توهمند رفت و پرسید  
«چه جور آدمی است؟»

«خانمی سالخورده است با قیافه‌ای محجوب و رفتاری محترمانه، اصرار دارد و التمس می‌کند که شخصاً شما را ببینند.»  
روی خط نقطعه چین بالای فرم اسمش را خیلی تمیز و خوانا و محکم نوشته بود.  
«مادام آتوان د کارامه»<sup>۳</sup> و زیر آن آدرستش را نوشته بود. و بعد علت اصرار برای ملاقات را بیان کرده بود به این شرح.

«موضوع ادعا بسیار مهم است، موضوع مرگ و زندگی است. به این جهت تقاضا دارم با فرمانده پلیس ملاقات کنم.»

اینجا نوشته‌هایش استحکام بالا را نداشت. کلمات نامرتب و از هم فاصله داشتند، زیر کلمات «فرمانده پلیس» و «بسیار بسیار مهم» را خط کشیده بود و زیر

1. Januiev

2. Lapointe

3. madam Antoine de Caramé

کلمات «موضوع مرگ و زندگی» را دوبار خط کشیده بود.  
 «میگر» پکی به پپ زد و زیر لب پرسید: «آیا این زن دیوانه است؟»  
 «او خیلی آرام و راحت است و بنظر نمی‌آید که دیوانه باشد.»  
 در «کوئی درز فور» گاهی نامه‌هایی از دیوانگان، یا آدمهای نامتعادل و دمدمی  
 مزاج بدست اشخاص می‌رسید که زیر بسیاری از کلمات نامه‌ها خط کشیده شده  
 بود و این خط کشی یانگر شخصیت و روحیه نویسنده نامه بود.  
 «لا پوآینت» بهتر است توبروی و با او صحبت کنی و از او بخواهیم که هر روز  
 با ما تعاس بگیرد.»

«پرماید تو مدام. خواهش می‌کنم بشینید.»  
 زن نگاهی مبهم به سراپای او انداخت و پرسید «شما پسر ایشان هستید؟»  
 «پسر کی؟»

«پسر فرمانده پلیس»  
 «خیر مدام، من باز پرس «لا پوآینت» هستم.»  
 «اما، شما فقط یک نوجوان بنظر می‌آید.»  
 «من بیست و هفت سال دارم.»

با این حال قیافه او یک روز هم از بیست و دو سال بیشتر نشان نمی‌داد و به  
 عقیده بیشتر مردم او به یک دانشجو شبیه تر بود تا به یک افسر پلیس.  
 «من خواهش کردم فرمانده پلیس «میگر» را ببینم.»  
 «متأسفانه ایشان این دقیقه وقت ندارند.»

زن نزدیک در ایستاد و مدتی به کیف دستی سفید رنگش ور رفت و مردد که  
 بماند یا برود.

«می‌شود فردآ بیایم؟»  
 «باز هم ایشان نمی‌تواند شما را بیستد.»

«آیا فرمانده پلیس «میگر» هرگز این لطف را نمی‌کنند که به کسی قرار ملاقات بدتهند؟»

«فقط در موارد خیلی استثنائی.»

«مورد منهم یک مورد استثنایی است، همین. موضوع مرگ و زندگی است.»  
«همانطور که در فرم نوشته‌اید.»

«بله، همانطور»

«اگر شما همه جریان را به من بگویید که موضوع چیست می‌توانم به فرمانده گزارش بدهم. قضاؤت و رسیدگی با ایشان خواهد بود.»

«فکر می‌کنید بعد مرا خواهد پذیرفت؟»

«نمی‌توانم قول بدهم، اما با احتمال قوی شاید.»

مدتی کوتاه ایستاد و به فکر فرو رفت. شاید رفتن و ماندن را سبک سرگین می‌کرد، بالاخره تصمیمش را گرفت و روی یک صندلی رو بروی «لاپو آینت» که حالا پشت میز نشته بود قرار گرفت.

«مشکل شما چیه مادام؟»

«اول باید به شما بگویم که من بیش از چهل و دو سال است که در «کوئی دلامژیسیری»<sup>۱</sup> در یک آپارتمان زندگی می‌کنم. در طبقه همکف مردمی پرنده فروش زندگی می‌کنم. تابستان که همه قفس‌ها را بیرون در پیاده رو می‌گذارد من در مدت روز صدای آواز پرنده‌ها را می‌شنوم و برایم مونس خوبی هستند.»

«مثل اینکه درباره خطیری که متوجه شما بود صحبت می‌کردید.»

«بله، درست است که من در موقعیت خطرناکی هست ولی به جرئت می‌گویم که شما فکر می‌کنید من یاوه می‌گویم. بنظر می‌آید جوانها همیشه تصور می‌کنند که ذهن مردم سالم‌خورده درست کار نمی‌کند.»

«هرگز چنین فکری بخاطر من نگذشته.»

«درست نمی‌دانم چطور توضیح بدهم. شوهر دوم من دوازده سال است مردۀ و از آن زمان تا بحال من خودم تنها در آپارتمان بوده‌ام و هیچکس بغیر از خود من پا در آپارتمان نگذاردۀ، اینجا حالا برای من بزرگ است ولی من قلباً خودم را راضی کرده‌ام که تا آخر عمر همینجا زندگی کنم. من هشتاد و شش سالم است و هنوز می‌توانم بدون کمک کارهای خانه را از آشپزی و تمیزکاری انجام دهم.»

«حیوانی هم دارید، سگی یا گربه‌ای؟»

«نخیر، همانطور که گفتم همیشه می‌توانم به صدای پرنده‌ها گوش بدهم. آپارتمان من در طبقه اول درست بالای مغازه پرنده فروشی است.»

«پس چه چیز باعث نگرانی شما شده؟»

«گفتش مشکل است. در دو هفته گذشته شاید بیش از پنج بار متوجه شده‌ام که اثاث من از جایشان حرکت کرده‌اند.»

«منظورتان چیه؟ می‌خواهید بگویید شما که در خانه نبودید وقتی برگشتید دیدی که اثاثتان بهم خوردۀ است؟»

«درست همانطور است، تابلویی که آویزان بوده کج شده یا گلدانی روی میز وارونه شده و این قبیل چیزها.»

«شما کاملاً مطمئن هستید؟»

«می‌توانید خودتان بیایید ببینید. چون من یک زن سالخورده هستم فکر می‌کنید که عقلم به جایی نمی‌رسد. به شما گفتم که چهل و دو سال است در همین آپارتمان زندگی کرده‌ام. طبیعتاً اگر چیزی سر جایش نباشد فوراً متوجه می‌شوم.»

«چیزی دزدیده شده یا چیزی کم شده؟»

«شما در آپارتمان پول دارید؟

«خیلی کم آنقدر که خرج ماهیانه تأمین شود. شوهر اول من کارمند اداره

حکومت محلی بود و من هنوز حقوق بازنشستگی از «هتل دویل»<sup>۱</sup> می‌گیرم و یک حساب پس‌انداز هم در اداره پست دارم.»

«جواهرات و زینت‌آلات ارزشمند و این قبیل چیزها دارید؟»

«چیزهایی دارم که برای من ارج و ارزش دارند و فکر نمی‌کنم آنها ارزش پولی داشته باشند.»

«نشانه‌های دیگر که وجود یک مزاحم را در آنجا ثابت کند مثلاً جای پائی مرطوب دیده نشده؟»

«در ده روز گذشته یک قطره باران هم نبوده.»

«خاکستر سیگار چطور؟»

«نخیر.»

«هیچ وقت کلید آپارتمان را به کسی داده‌اید؟»

«نخیر، فقط یک کلید دارم که همیشه آن را توی کیفم نگه می‌دارم.»

«لا پوآینت» کلافه شده بود و می‌خواست زن متوجه کلافگی او نشود. پرسید: خلاصه اینکه شما گاهی می‌بینید که چیزهایتان سر جایشان نیستند.»

«درست همینظر است.»

«کسی را ندیده‌اید که بی‌اجازه داخل آپارتمان شود؟»

«هرگز.»

«و شما نمی‌توانید حدس بزنید که این شخص مزاحم کی می‌تواند باشد؟»

«شما بچه دارید؟»

«خیلی متأسفم که هرگز بچه‌ای نداشته‌ام.»

«و خویشاوندانی دیگر؟»

«یک دختر خواهر دارم که ماساژور است و با اینکه خانه‌اش دور از اینجا

نیست»، آنطرف رودخانه است خیلی کم او را می بینم.»

«چه دوستانی دارید، دوستان زن، دوستان مرد؟»

«بیشتر آدمهایی را که من می شناختم مرده‌اند. اما یک چیز دیگر هم هست، مرا تعقیب می کنند.»

این را کاملاً تصادفی گفت هیچ نشانی از هیجان یا احساس شدید در او دیده نمی‌شد و نگاه روشن او ثابت مانده بود.

«مقصودتان بیرون از خانه در خیابان است؟»

«بله.»

«شما شخصی را که تعقیبات می کند دیده‌اید؟»

«هر وقت که ناگهان می‌ایstem و به عقب نگاه می‌کنم شخصی را به دنبال می‌بینم، اما همیشه همان شخص نیست. واقعاً من نمی‌دانم کی می‌تواند باشد.»

«خیلی از خانه بیرون می‌روید؟»

«هر روز ساعت هشت برای خرید روزانه از خانه بیرون می‌روم. فروشگاه «لزال»<sup>۱</sup> از اینجا رفته و چقدر خرید از آنجا راحت بود. درست سریع بود. همیشه آن فروشگاه را بخاطر می‌آورم. می‌دانید عادتهای کهنه خیلی دیر از یاد می‌روند. حالا ناچارم به فروشگاههای محلی بروم. دیگر آن گذشته‌ها برنمی‌گردند.»

«مردی شما را تعقیب می‌کند؟»

«نمی‌دانم.»

«او احتمالاً شما حدود ساعت ده برمی‌گردید.»

«همین حدودها و بعد کنار پنجره می‌نشینم و نخود یا چیزهای دیگر را از پوست در می‌آورم.»

«بعد از ظهرها در خانه می‌مانید؟»

« فقط موقعی که هوا بد باشد من دوست دارم هروقت بتوانم از هوای آزاد استفاده کنم اغلب در پارک روی نیمکتی می‌نشیم و ترجیح می‌دهم به باغهای «تولیری»<sup>۱</sup> بروم و روی نیمکت مورد علاقه‌ام بنشیم. تنها من نیستم، می‌دانید که اشخاصی به سن من همه همینطورند و من سال به سال همان صورتهای پیر و سالخورده را می‌بینم. »

« شما تا «تولیری» تعقیب می‌شوید؟ »

فقط قسمتی از راه، فکر می‌کنم تا آنجا که مسلم شود به این زودی بر نمی‌گردم. »

« هیچوقت زود برگشته‌اید؟ »

« سه بار به بهانه اینکه چیزی را فراموش کرده‌ام زود برگشتم. »  
« و حتماً کسی را در آپارتمان ندیدید. »

« اما این واقعیت را عوض نمی‌کند. در فرستهای دیگر اثاث من جابجا می‌شود و حتماً کسی این کار را می‌کند، نمی‌دانم چرا. من تا بحال اذیت و آزار به هیچکس نرسیده. امکان دارد که یعنی از یکنفر در این کار دخالت داشته باشد. »  
« شما گفتید که شوهرتان کارمند اداره حکومت محلی بود، او آنجا چه شغلی داشت؟ »

« دیگر شورا بود و مسئولیت سنگینی داشت، بدیختانه با یک حمله قلبی در جوانی مرد. فقط چهل و پنج سال داشت. »

« و شما دوباره ازدواج کردید؟ »

« دو سال بعد از آن. شوهر دوم من بزرگترین خریدار در بازار «هتل دویل» بود و بیشتر مسئولیت خرید و فروش لوازم کشاورزی و ابزار و آلات عمومی و کلی را بعهده داشت. »

«او هم مرده؟»

«او وقتی مرد چند سال بود بازنشسته شده بود و اگر تا حالا زندگی می‌کرد نو د و دو سال داشت.»

«او کی مرد؟»

«فکر می‌کنم به شما گفتم دوازده سال پیش.»

«هیچ خویشاوندی داشت؟ و آیا زمان ازدواج با شما مرد بیوه‌ای بود؟»

«او فقط یک پسر داشت که در حال حاضر در «ونزوئلا»<sup>۱</sup> زندگی می‌کند.»

«بینید مادام چه می‌گوییم، بهتر است من بروم و گزارش آنچه را شما به من گفتید به فرمانده بدهم.»

«فکر می‌کنید با ملاقات من موافقت کند؟»

«اگر قبول کند با شما تماس خواهد گرفت.»

«آدرس مرا گرفته اید؟»

«در فرمی که پر کردید نیست؟»

«راست است، فراموش کرده بودم می‌بینید، اینطور است دیگر، من درباره فرمانده فکر می‌کرم و بنظر می‌آید او تنها کسی است که می‌تواند سر از این کار در بیاورد، منظورم این نیست که به شما اعتماد ندارم، اما شما بنظر من خیلی جوان هستید.»

«لابوآینت» او را تا دم در اطاق و طول کریدور و تا سر پله اصلی همراهی کرد، وقتی به اطاق دفتر «میگر» برگشت «ژانوی» مدتی بود که رفته بود.

«خوب؟»

«حق با شما بود قربان، باید کمی غیر متعادل باشد. در عین حال خیلی محکم، مسلط به خود، آرام و خیلی خوش زبان بود. هشتاد و شش سال دارد، تنها چیزی که

می توانم بگویم اینست که امیدوارم به سن او که رسیدم مثل او سالم و سرحال باشم.»

«اما درباره این تهدید یا هرچیز دیگر که بدور سرش می چرخد چی؟»  
«او بیش از چهل سال است که در همان آپارتمان در «کوی دلا مژیسیر» زندگی می کند. دوبار ازدواج کرده و ادعامی کند زمانی که بیرون از آپارتمان است بعضی از چیزهایش از قبیل تابلو و گلدان و امثال اینها از جایشان حرکت داده می شوند.»

«میگر» درباره پیش را روشن کرد و پرسید. دیگر چه جور چیزهایی؟

«همین ها قربان، قاب عکس و گلدان و تابلو که جهشان تغییر کرده.»  
«گربه یا سگی هم دارد؟»

«خبر قربان، با آواز پرنده ها سرش را گرم می کند. ظاهراً در طبقه همکف مردی زندگی می کند که پرنده می فروشد.»  
«گزارش دیگری هست؟»

«بله، او معتقد است که او را تعقیب می کنند.»

«واقعاً کسی را دیده که در تعقیش باشد؟»

«نخیر، اما این فکر ذهن او را مشغول کرده.»

«دوباره بر می گردد؟»

«او امیدوار است که شخصاً شما را بیند. درباره شما طوری حرف می زند مثل اینکه شما را «خدا» می داند و فکر می کند تنها شما هستید که می توانید گفته های او را درک و مشکلش را حل کنید. خوب حالا من چه باید بکنم؟»

«هیچ چیز، حتماً دوباره بر می گردد.»

«خوب، به پل که بر سیم از آن خواهیم گذشت. با اینحال تو باید بروی و با سرایدار آنجا تماس بگیری و راجع به این زن پرسشی بکنی.»

«میگر» درباره متوجه پرونده ای که قبل مشغول خواندن آن بود شد و

«لا پوآینت» جوان برگشت و به اطاق بازرسان و بازپرسان رفت.

«زانوی» پرسید: آن زن یک مورد پیچیده‌گر خورده‌ای بود؟

«شاید، اما یک مورد غیرعادی.»

«راجح به خیلی موارد پیچیده چه می‌دانی؟»

«یکی از عمه‌های من بیمار است و در بیمارستان روانی بتری است.»

«بنظر می‌آید که این پرداخت روحی تو خیلی اثر گذاشته.»

«بله، اما از یک جهت. بنظر او من یک پسر بچه هستم که احتمالاً مشکل او را

نمی‌توانم بفهم و تمام امیدش بسته بوجود «میگر» است.»

\* \* \* \*

بعد از ظهر همان روز «لا پوآینت» قدم زنان به طرف «کوئی دلامژیسیر» محلی که ویترینها و فروشگاه‌ها یاش پر از پرنده‌ها و حیوانات کوچک دست آموز بودند براه افتاد. به شکرانه هوای درخشنan و مطبوع، جلوی کافه‌ها و پیاده‌روها صندلی و میز چیده شده بود. وقتی به شماره ۸ رسید سرش را بالا کرد و نگاهی به پتجره‌های طبقه اول انداخت و متوجه شد که تمام باز است. با اشکال اطاق سرایدار را که پشت ساختمان بود پیدا کرد. زن سرایدار در کناری در آفتاب نشسته و سرگرم روfo کردن یک جوراب مردانه بود.

«بدنبال شخص خاصی هستید؟»

«لا پوآینت» کارت رسمی کارش را به او نشان داد.

«خیلی ممنون می‌شوم اگر درباره مادام «آنواین دکارام» هرچه می‌دانید به من بگویید. اسمش همین است نیست؟ خانم سالخورده‌ای که در طبقه اول زندگی می‌کند؟»

«می دانم، می دانم، «آنتواین» اسم خانوادگی شوهر دومنش بوده و قانوناً اسم او «مادام آنتواین» است. اما او خیلی به شوهر او لش که در «هتل دوبل» شغل و مقام بالایی داشته افتخار می کند و دوست دارد او را به نام مادام «آنتواین د کارامه» بشناسند.»

«چه عقیده‌ای درباره او دارید؟»

«منظورتان چیه؟»

«رویه مرتفع آدم عجیبی است؟»

«می خواهم بدانم چطور شده که ناگهان او مورد توجه و جلب نظر پلیس واقع شده؟»

«او آمد و از ما کمک خواست.»

«یعنی چه مشکلی برایش پیش آمده؟»

ظاهراً وقتی که او در خانه نیست بعضی چیزها از جایشان حرکت می کنند، در این باره چیزی به شما نگفته؟

« فقط از من پرسید بیگانه‌ای راندیده‌ام که بالا به آپارتمان او برود و من جواب دادم که کسی راندیده‌ام. به صورت من از اینجا نمی توانستم نه در ورودی را و نه پله گرد را بینم.»

«خیلی‌ها به ملاقات او می آیند؟»

« فقط دختر خواهرش که او هم ماهی یکی دوبار می آید، حتی گاهی اتفاق می افتد که دو سه ماه دیده نمی شود.»

«شما هیچ وقت متوجه شده‌اید که رفتار عجیبی از او سر برزند؟»

«او مثل زنان من دیگر به اتنکاء خودش زندگی می کند. او واقعاً یک خانم است که همیشه نسبت به همه کس متواضع و مؤدب است.»

«الآن در خانه است؟»

«نخیر، او هیچ وقت شانس نشستن روی نیمکت مورد علاقه‌اش در «تویلری» و از آفتاب مطبوع لذت بردن را از دست نمی‌دهد.»

«با شما هیچ تماسی دارد و صحبت می‌کند؟»

«فقط چند کلمه آنهم هر وقت هم‌دیگر را ببینم. بیشتر اوقات از حال شوهرم که در بیمارستان بستری است می‌پرسد.»  
«خیلی از شما ممنونم.»

«گمان می‌کنم شما ترجیح می‌دهید که راجع به این ملاقات حرفی نزنم.»  
«اشکالی ندارد حرفی بزنید، یا نزنید.»

«به هر حال اگر شما می‌خواهید بدانید که شاید او دیوانه باشد من مطمئنم که او دیوانه نیست. سرگرمیها و مشغله‌های خودش را دارد. مثل همه آدمهای دیگر نه بیشتر از آنها و نه کمتر.»  
«شاید باز شما را ببینم.»

\* \* \* \*

«دیگر» خیلی سرحال و در نهایت خوش خلقی بود. ده روز بود که آسمان آبی رنگ پریده پاریس یک لکه ابر ندیده و یک قطره باران نباریده بود، فقط نیم ملایمی گه گاه می‌وزید. در چنین روز مطبوع بهاری پاریس چون یک تابلوی زیبا می‌درخشید و شادی می‌داد.

آن شب تا دیروقت در دفتر کارش ماند تا به گزارشی که مدتی روی آن کار کرده بود و می‌خواست هرچه زودتر از آن خلاص شود رسیدگی کند، صداهایی از رفت و آمد اتومبیل‌ها و اتوبوسها و گاهی آژیر یک کشتی یدک‌کش را که روی رود در حرکت بود می‌شنید. ساعت حدود هفت بود که در اطاق باز پرسها را باز

کرد تابه «لوکا»<sup>۱</sup> و دو سه بازپرس دیگر که کشیک شب بودند رفتش را خبر بددهد. با حالتی شاد و سرحال و بقصد رفتن به «براسری دافین»<sup>۲</sup> و لی تر کردن از پله‌ها پایین رفت. از در اصلی که بیرون می‌رفت با دو پاسیان نگهبان سلامی رد و بدل کرد و خارج شد بعد از یکی دو دقیقه تردید و دودلی تصمیمش را عوض کرد و بطرف خانه برآ هافتاد. چند یارادی یشتر بطرف «بلوار دو بالائی»<sup>۳</sup> نرفته بود که هیکل کوچک زنی سر راهش سبز شد، با شرح حالی که «لا پو آینت» از او داده بود اشکالی در شناخت او نداشت.

«زن با گرمی و اشتیاق فراوان گفت: واقعاً شما هستید. نیستید؟» هیچ لزومی ندید که او را به نام بخواند، کسی را که جزئیات موارد متعدد دعواهایش را حریصانه در روزنامه‌ها خوانده بود و برای او همان فرمانده پلیس معروف و بزرگ است، از این هم فراتر رفت که تمام کلماتی که درباره او در روزنامه نوشته شده بود بخاطر بیاورد.

«پوزش می‌خواهم از اینکه اینطور در خیابان با شمار و برو می‌شوم. آخر آنجا اجازه نمی‌دهند به شما نزدیک شوم.»

«میگر» یک لحظه احساس حقارت کرد. در تصورش می‌دید که دو نگهبان پشت سرش نگاههای کنجکاویه با هم رد و بدل می‌کنند. «ایرادی نیست. گلایه‌ای از آنها ندارم و موقعیت آنها را در کم می‌کنم. این وظیفه آنها است که در موقع اشتغال به کار از حضور اشخاص و ایجاد مزاحمت برای شما جلوگیری کنند. اینطور نیست؟»

چشمهای او بودند که عمیق‌ترین احساس و اثر را روی فرمانده پلیس گذاشتند. چشمان خاکستری کمرنگ، روش و صاف و خیلی نجیب که هنوز برق و تلزلوی

1. Lucas

2. Brasserie Dawphine

3. Boulevard dupalois

زندگی را نشان می‌داد. تبسمی به فرمانده کرد و از نگاهش معلوم بود که از شادی و پیروزی خودش را در آسمان هفتم حس می‌کند. اما چیز دیگری هم در او بود که آدمی را به اعجاب و شگفتی و امی داشت و تحت تأثیر قرار می‌داد و آن نیروی شدید زیستن، زندگی کردن که مورده فوق العاده در وجود یک زن ریزاندام سالخورده بنظر می‌آمد.

«شما از کدام طرف می‌روید؟»

«میگر» بطرف «پون سنت مایکل»<sup>۱</sup> اشاره کرد.

«خیلی ناراحت می‌شوید اگر من با شما بیایم؟»

در کنار «میگر» راه رفتن باز هم او را بنظر ریزتر و کوچکتر نشان می‌داد.  
موضوع اصلی این است که شما متوجه می‌شوید و تشخیص می‌دهید که من دیوانه نیستم. من می‌دانم که ما آدمهای پیر بنظر اشخاص جوان چگونه می‌آیم و من حقیقتاً زن خیلی پیری هست.»

«شما هشتاد و شش سال دارید، ندارید؟»

«می‌بینم که آن مرد جوان که من با او صحبت کردم همه چیز را بشما گفته، او برای شغلی که دارد خیلی جوان بنظر می‌آید اما می‌بینید که خوب تربیت شده و اخلاق و حالات خوب و برازنده‌ای دارد.»

«خیلی اینجا منتظر ماندید؟»

«از پنج تا شش. فکر می‌کردم شما ساعت شش کار تان را تعطیل می‌کنید. عده زیادی از آقایان بیرون آمدند اما شما بین آنها بودید.»

«پس او یک ساعت تمام پنهان از دید دو پلیس گارد نگهبان منتظر مانده بود.»

«احساس می‌کنم خطری مرا تهدید می‌کند، کسی دزدانه به آپارتمان من می‌آید و چیزهای مرا جابجا می‌کند و باید علتی برای اینکار داشته باشد.»

«مقصودتان این است که کسی در آپارتمان شما در جستجوی پیداکردن چیزی است. از کجا فهمیده اید؟»

«می بیشم چیزها آنطور که گذاشته ام سرجایشان نیستند، در صورتیکه من خیلی دقیق و منظم هستم و بیشتر از چهل سال است که هر چیز همانطور که گذشته ام سرجای خودش است. این پیش آمد ذهن مرا نگران و مشغول کرده.»  
«این جریان بیش از یکبار اتفاقی افتاده؟»

«دست کم چهار بار.»

«چیزی باارزش دارید؟»

«نخیر، آقای فرمانده هیچ چیز. اما خورده چیزهایی هست که در طول سالها جمع شده و نگهداشتن آنها علت عاطفی و احساسی دارد.»  
زن ناگهان ایستاد و به پشت سرش نگاه کرد.

«میگر» پرسید: کسی در تعقیبات است؟

«در این لحظه نخیر، من استدعا دارم باید و بینید وقتی آنها را در سر جاهاشان نشان دادم شما خودتان خیلی بهتر موضوع را خواهید فهمید.»  
«من نهایت تلاشم را خواهم کرد تا سر از این کار در بیاورم و مشکل را حل کنم.»

برای ذنی سالخورده مثل من بهتر از این چه کاری می توانید بکنید؟ «کوئی دلامژیسری» درست بعد از این پیچ خیابان است. فردا یا وقتی دیگر سری به من بزند، قول می دهم زیاد وقتیان را نگیرم و قول می دهم که دیگر در دفترتان مزاحم نشوم.»

«تلاش می کنم هرچه زودتر بیایم.»

«این هفته؟»

«اگر بشود این هفته و گرنه اول هفته بعد.»

آنها به ایستگاه اتوبوس رسیدند. «میگر» گفت: بیخشید من دیگر حالا باید بروم منزل.»

«من به اتگا و امید شما هستم و به شما اعتماد می‌کنم.»

در آن لحظه برای «میگر» مشکل بود که احساس واقعی اش را نسبت به او درک کند. نمی‌شد اعتراض کرد که گفته‌های او جعلی است، ولی بهر حال اینطور بنظر می‌رسید. اما واقعاً اگر کسی با او بود و بصورت او نگاه می‌کرد تقریباً غیرممکن بود که گفته‌های او را جدی نگیرد.

«میگر» بالاخره به خانه رسید، میز شام را چیده و حاضر دید، گونه‌های همروش را بوسید و گفت: «امروز چه روز زیایی بود. حتماً از خانه بیرون رفته‌ای؟»

«رفم کمی خرید کردم.»

بعد «میگر» با گفته‌های بعدی اش او را به تعجب وداداشت. «بگو بیسم هیچوقت روی نیمکت یک پارک عمومی نشته‌ای؟»

با این پرسش زنش متعجب شد بعد از کمی تأمل گفت: «شاید یک وقتی نشته باشم، مثلاً وقتی قرار دنداپرشکی داشتم و خیلی زود راه افتاده بودم.» امروز عصر کسی را ملاقات کردم که هر روز بعد از ظهرها خیلی راحت در «تویلری» روی یک نیمکت ساعتها می‌نشیند.»

«خیلی از آدمها همین کار را می‌کنند.»

«تو هیچوقت با یکی از آنها صحبت کرده‌ای؟»

«شاید یکبار پیش آمد که مادر دختر کوچکی از من خواست مراقب دخترش باشم تا او فقط برود آنطرف خیابان چیزی بخرد.»

اینجا هم پنجه باز بود و شدت گرمای تابستان محسوس، غذای آنها را چند نوع گوشت سرد و سالاد با مایونز تشکیل می‌داد. بعد از صرف غذا «میگر» گفت:

«با یک پیاده روی کوتاه چطوری؟»

خورشید غروب می‌کرد و هنوز روشنایی سرخ فامی بازیابی خاص آسمان را می‌پوشاند. «بلوار ریشارد - لیوار»<sup>1</sup> آرام بود. اینجا و آنجا مردم از پنجره‌ها و بالکونها آریج‌هایشان را روی نرده‌ها تکیه داده و خیابان را تماشا می‌کردند. آنها دو به دو راه می‌رفتند و مردم را که درحال رفت و آمد بودند تماشا می‌کردند و به ویترین مغازه‌های نگاهی می‌انداختند. با هم تا «باستیل»<sup>2</sup> رفتن و در امتداد «بلوار بن مارشه»<sup>3</sup> برگشتند. دیگر حرفی نداشتند بهم دیگر بگویند از این پیاده روی با هم راضی و شاد بودند.

بالاخره «میگر» گفت: «امروز عصر یک خانم پیر و خیلی عجیب به ملاقات من آمد.»

«اگرچه «لا پوآینت» با او مصاحبه کرده بود اما من او را ندیده بودم تا امروز موقعی که دفتر راترک می‌کردم با او روبرو شدم، از داستانی که او تعریف می‌کند می‌شود فکر کرد که یا دیوانه است و یا لااقل نامتعادل.»

«میگر چه مشکل و ناراحتی دارد؟»

«در واقع هیچ مشکلی ندارد فقط می‌گوید گاهی که از خانه بیرون می‌رود در برگشتن می‌بیند بعضی چیزهایش جایجا شده‌اند.»

«گر به دارد؟»

«اولین پرسشی که «لا پوآینت» از او کرده‌هاین بود. هیچ حیوانی در خانه ندارد. آپارتمان او بالای یک دکان پرنده فروشی است و او در تمام روز آواز پرنده‌ها را می‌شنود و می‌گوید اینها دوست و مونس خوبی برای او هستند.»

«فکر می‌کنی گفته‌هایش حقیقت دارد؟»

1. Boulevard Richard - Lenoir

2. Bastille

3. Boulevard Beouin marchais

«بله» وقتی که پیش من بود و به من نگاه می‌کرد با آن چشمهای آبی خاکستری، با آن نگاه پاک، مهربان، صادقی بدون ذره‌ای تزویر و خدشه. دوازده سال است که بیوه شده و تنها زندگی می‌کند. کسی را در این دنیا ندارد جز یک دختر خواهر که گه‌گاه او را می‌بیند. هر روز صبح با کلاه سفید و دستکش سفید برای خرید به فروشگاههای محلی می‌رود. بیشتر ساعات بعد از ظهرها را با نشستن روی یک نیمکت در پارک «تولیلری» می‌گذراند. هرگز حوصله‌اش سر نمی‌رود و از تنها ناراحت نمی‌شود و شکایت نمی‌کند.»

«این وضع درباره خیلی اشخاص سالخورده صدق می‌کند، تو که خودت می‌دانی.»

«درست می‌گویی اما چیزی در او هست که با دیگران متفاوت است و من نمی‌توانم درست انگشت روی آن بگذارم.»

هوا خیلی سرد و تاریک شده بود که آنها به خانه رسیدند و خیلی هم زود خوایدند. صبح روز بعد که بنظر روز مطبوعی می‌آمد (میگر) تصمیم گرفت تا دفتر کارش پیاده برود.

مثل همیشه توده‌ای بزرگ از نامه روی میزش اباشته بود که آنقدر وقت داشت فقط نگاهی به آنها بیاندازد و چند کلمه‌ای با بازپرسها حرف بزند و خلاصه‌ای از جریان کارها پرسد.

آن روز تا ظهر با تمام رساندن چند کار عادی روزانه گذراند و بعد تصمیم گرفت برای صرف ناهار به «براسری دافین» برود. به همسرش زنگ زد که ناهار متظرش نباشد و قصد داشت بعد از صرف ناهار به آن خانم سالخورده تلفنی تماس بگیرد اما موفق نشد. با رفیقی قدیمی برخورد که از زمان بازنشستگی اش او را ندیده بود و بیش از یک ربع ساعت در آفتاب ایستادند و گپ زدند.

بعد از ظهر همانروز باز تصمیم گرفت به دیدن خانم پیر که بازپرسها به او لقب

«زن دیوانه میگر» داده بودند برود ولی هربار که عزم رفتن میکرد به اشکالی یا پیش آمدی برمی خورد و موفق نمی شد و با خودش می گفت فردا حتماً خواهم رفت. اگر روزنامه ها می توانستند به داستان جا بجا شدن چیز های تزئینی دسترسی پیدا کنند و در روزنامه منعکس کنند او به یکی موجود خنده آور در پاریس تبدیل می شد.

آن شب را «میگر» و همسرش در خانه ماندند و با تماشای تلویزیون گذراندند. روز بعد او دیر بیدار شد و ناچار با اتوبوس سرکار رفت. چند دقیقه پیش از ظهر رئیس بخش اداری به او زنگ زد و گفت: «اتفاقی افتاده که فکر می کنم برایت جالب باشد. اینجا سرایدار آپارتمنها می گوید که یکی از باز پرسهای شما، یک جوان خیلی خوش قیافه روز پیش تلفنی با او تعاس گرفته که او را ببیند.» فوراً احساس پیش آمد بدی کرد و پرسید: «در کوئی دولای مژیسیری؟»

«بله»

«آن زن مرد ه؟»

«بله»

«تو از همان آپارتمن زنگ می زنی؟»

«من پایین هستم، در دکان پرنده فروشی. بالا تلفن نیست.»

«الاسعه راه می آقتم.» سری به اطاق کار باز پرسها زد و به «لا پوآینت» گفت: با من بیا.

«اتفاق بدی افتاده، قربان؟»

«بله، تا آنجا که به من و تو مربوط می شود، بله، خیلی بد. آن خاتم پیر.»

«آن خاتم با چشمان آبی خاکستری که کلاه سفید به سر ش بود؟»

«بله، او مرد ه.»

«به قتل رسیده؟»

«قول می‌دهم به قتل رسیده والا چرا مدیر بخش فکر کرد با من تماس بگیرد؟» آنها متظر ماشین هم نایستادند پیاده برآه افتادند و سریع تر رسیدند. رئیس «ژانتو»<sup>۱</sup> کسی که «میگر» بخوبی او را می‌شناخت لب پیاده رو کنار نفس یک طوطی ایستاده بود.

«شما او را می‌شنایید؟»

فقط یکبار او را دیدم، من به او قول داده بودم هرچه زودتر بیایم او را بینم، همین دیروز و چه زود آمدم!

اگر «میگر» می‌آمد آیا تغییری در این پیش آمد داده می‌شد؟  
«کسی بالا هست؟»

«یکی از نفرات من بالاست و دکتر «فورنی آکس»<sup>۲</sup> هم تازه رسیده.  
چطور مرده؟»

«هنوز نمی‌دانم، حدود ساعت ده و نیم صبح یکی از متأجران طبقه دوم می‌بیند که در آپارتمان او باز است اهمیتی نمی‌دهد و بدنبال کار خودش می‌رود وقتی ساعت یازده برمی‌گردد می‌بیند در هنوز باز است. صدا می‌کند. «مادام آنتوان»<sup>۳</sup> مادام آنتوان، شما خانه هستید؟ وقتی جوابی نمی‌شود داخل آپارتمان می‌شود و تقریباً می‌افتد روی جد.»

«جسد روی زمین افتاده بود؟»

«بله، در اطاق نشیمن.»

«همسایه کار درستی کرد که فوراً به ما زنگ زد.»  
«میگر» با قیافه‌ای معموم و بسیار گرفته آهسته از پله‌ها بالا رفت.  
«چه لباسی پوشیده بود؟»

1. Janton

2. Forniaux

3. Madam Antoine

«حتماً صبح از خانه بیرون رفته بوده چون هنوز کلاه و دستکش سفیدش به تن اوست.»

«هیچ آثار ضرب و جرحي دیده شده؟»

«من چیزی ندیدم، سرایدار می‌گفت یکی از نفرات شما سه روز پیش اینجا بوده و درباره این خانم سالخورده از او پرسشهایی کرده، این بود که من فوراً به شما زنگ زدم.»

دکتر «فورنی آکس» روی زمین کنار جسد زانوزده بود و باورود آنها او هم که کارش تمام شده بود، برخاست و به آنها دست داد.

«دکتر می‌توانید بگویید علت مرگ چه بوده؟  
«خفگی»

«او را خفه کرده‌اند؟»

«نخیر، یک پارچه یا حوله و شاید یک دستمال روی بینی و دهان او آنقدر نگهداشته شده تا وقتی که از نفس کشیدن افتاده.»

«شما مطمئن هستید؟»

«بعد از کالبد شکافی می‌توانم با اطمینان گفته‌ام را تأیید کنم.»  
پسجره باز بود و آنها می‌توانستند صدای آواز و چهچجه پرنده‌گان را بشنوند.  
«چه وقت مرده؟»

«دیروز بعد از ظهر دیروقت یا اول شب.»

مرده زن سالخورده حتی از زمان زنده بودنش کوچکتر بنظر می‌آمد، مثل یک عروسک از هم پاشیده آنجا افتاده بود. در حالیکه ساق یک پایش ناجور خم شده و زاویه بدشکلی نشان می‌داد. دکتر چشمهای او را بسته بود، دستها و صورتش مثل کنده کاری روی عاج بنظر می‌آمد.

«بنظر شما چقدر طول کشیده تا قاتل مطمئن شده او مرده؟»

«گفتش مشکل است بخصوص درباره زنی به سن او، شاید پنج دقیقه، کمی بیشتر یا کمتر».

«لا پوآینت» به دادستان عمومی و آزمایشگاه زنگ بزن. به «مور»<sup>۱</sup> هم بگو افرادش را بفرستند اینجا».

«گروهبان پلیس: کار دیگری هست که انجام بدهم؟ من ترتیب کارها را خواهم داد به محض اینکه کار شما با آن زن تمام شد ماشین متوفیات می‌آید و جسد را جمع آوری می‌کند و می‌برد به آزمایشگاه فورنسی».

کم کم جمعیت کوچکی بیرون ساختمان جمع می‌شدند. پلیس بخش یکی از افرادش را فرستاد تا به آنها جریان را بگوید و آنها را متفرق کند.

قتل و جنایت آنجا زیاد اتفاق می‌افتد ولی این اتفاق اثر عمیقی روی آنها گذاشته بود. هم مقتول خیلی پیر بود و هم آنچه اتفاق را تلختر و بدتر می‌کرد اینکه هیچ نشانی از بدی در مقتول سراغ نداشتند.

بعد جو محیط بود که توجه را جلب می‌کرد. مبلغمان زمان «ویکتوریا»<sup>۲</sup> یا «ادوارد»<sup>۳</sup> را بخاطر می‌آورد. مبلغها و میزها هم از چوب محکم ماهون بود که به زیبایی پولیش شده و برآق بودند. صندلیها از نوعی که معمولاً در سالنهای پذیرایی محلی دیده می‌شود که با مخلل قرمز لاکی روکش شده بود و تعداد زیادی چیزهای تزئینی برای دکور تو چندین قاب عکس و تابلو روی همه دیوارهایی که با کاغذ دیواری گلدار پوشیده شده بود خودنمایی می‌کرد.

«حالا کار ما اینست که متظر D.P.P باشیم».

طولی نمی‌کشد که می‌رسند. اولین نماینده که حاضر باشد خواهد فرستاد. نماینده به اتفاق منشی اش می‌رسد و نگاهی سریع به اطراف می‌اندازد. همین و همین.

1. Morre

2. Victorian

3. Edwardian

این در واقع یک تعریف مختصر از آنچه معمولاً انجام می‌شد بود، مقدمه رسیدن تکنیسین‌های «فورنسیک» دادگاهی با تمام دستگاههای مراحمشان. همان موقع در بدون هیچ صدایی کاملاً باز شد که «میگر» جا خورد و دختر کوچکی وارد اطاق شد. شاید دختر یکی از همسایه‌های طبقات بالا بود که این رفت و آمدّها برایش عجیب بود و می‌خواست بییند چه خبر شده.

«دختر خانم، تو اغلب می‌آیی اینجا؟»

«نخیر، من هیچوقت اینجا نیامده‌ام.»

«کجا زندگی می‌کنی؟!»

«درست آنطرف پاگرد.»

«مادام آتاواین را می‌شناختی؟!»

«گاهی او را روی پله‌ها می‌دیدم.»

«عادت داشت که با تو حرف بزند؟!»

«همیشه به من می‌خندید.»

«هیچوقت چیزی مثل شکلات یا شیرینی به تو می‌داد؟»

«نخیر.»

«مادرت کجاست؟!»

«در آشپزخانه». . .

«مرا می‌بری پیش مادرت؟!»

بعد رو کرد به رئیس بخش و گفت: «برای یک لحظه مرا می‌بخشی و خیلی ممنون می‌شوم که هر وقت نماینده اینجا رسید به من خبر بدھی.» خانه دخترک ساختمان کهنه‌ای بود. اینجا و آنجا دیوار شکم داده و روی کف چوبی اطاق شکافهای زیادی دیده می‌شد. «مامی» یک آقایی آمده شما را بییند.»

زن در حالیکه دستهایش را با پیش بندش پاک می کرد از آشپزخانه بیرون آمد.  
از آرنج به پاین روی دستش را هنوز کف صابون پوشانده بود.  
«من میگر فرمانده پلیس هستم و در آپارتمان رو بروی پاگرد بودم که دختر  
شما وارد اطاق شد. شما بودید که جد را پیدا کردید؟»

«چه جسدی؟ لوسٹ<sup>۱</sup> برو توی اطاقت.»

«همایه شما، همایه رو بروی.»

«پس او مرده؟ من همیشه می گفتم دیر یا زود این اتفاق خواهد افتاد. زنی به  
سن او نمی بایست تنها زندگی کند. حتماً موقعیت بدی را گذرانده و آن توان را  
نداشته که کسی را به کمک بخواهد.»  
«او را به قتل رسانده اند.»

«من هیچ چیز نشنیدم. البته با این همه صدای رفت و آمد در خیابان...»  
«تیراندازی نبوده، دیروز بعد از ظهر یا اول شب این اتفاق افتاده.»  
«زدن بیجاره. او در سطحی بالاتر از ما بود، غروری و شخصیتی داشت اما من  
هیچ احساسی علیه او نداشتم»  
«رفتارتان با هم دوستانه بود؟»

«در تمام مدت هفت سالی که من اینجا زندگی می کنم شاید یک دوچین کلمه  
هم با هم رد و بدل نکردیم.»  
«درباره زندگی شخصی او شما چیزی می دانید؟»

«اغلب صبحها می دیدم که از خانه بیرون می رود، زمانها با کلاه سیاه و  
تابستانها با کلاه سفید. هیچ وقت بدون دستکش از خانه بیرون نمی رفت حتی تا سر  
خیابان برای خرید. خوب، من می گویم. زندگی کن و بگذار زندگی کنند.»  
«آدمهای زیادی به دیدنش می آمدند؟»

«تا آنجاکه من می‌دانم کسی را نداشت، نه، اجازه بدھید فکر کنم. چرا یکنفر را داشت، یک زن سنگین وزن و کمی شبیه مردها. دو سه بار او را دیدم که زنگ آپارتمان او را می‌زد.»

«روز بود او را دیدید؟»

«هر بار سرشب بعد از شام بود.»

«این اواخر هیچ رفت و آمد غیر عادی در ساختمان ندیده‌اید؟»

«همیشه مردم می‌آیند و می‌روند، سرایدار که آنطرف حیاط است هیچ وقت خانه‌اش را ترک نمی‌کند و توجه خاصی به مستأجرها ندارد.

در این موقع دخترک بدون صدا دوباره وارد اطاق شد، زن بطرف او برگشت و گفت: «نشنیدی چی گفتم؟ برگرد برو به اطاق خودت.»

«شاید دوباره شما را ببینم، با همه مستأجرها چند کلمه‌ای حرف دارم.»

«تصور می‌کنم هیچ نظری درباره اینکه قاتل کی بوده ندارید؟ نه؟ به هیچکس ظنون نیستید؟»

«هیچکس.»

«کی جسد را پیدا کرد؟»

«کسی از طبقه دوم، موقع رفتن دیده بود که در آپارتمان باز است و در بازگشت که در آپارتمان را همانطور باز می‌بیند مadam را صدا می‌زند و چون جوابی نمی‌شود داخل آپارتمان می‌شود و جسد را می‌بیند.

«می‌توانم حدس بزنم کی بوده.»

«چرا اینطور می‌گویید؟»

«حتماً باید «مادر روشن»<sup>۱</sup> باشد. او پرسر و صدابرین زن در این ساختمان است.»

سر و صدای رفت و آمد از پله گرد شنیده می‌شد. آدمهایی از طرف D.P.P بخش پیگرد عمومی<sup>۱</sup> رسیده بودند. «میگر» رفت تا به آنها پیویند. دکتر «فورنیاکس»<sup>۲</sup> اینجا بود اما تلفنهای زیادی داشت و نتوانست خیلی معطل شود. نماینده جوان بلندقد بسیار خوش لباسی بود که به محض ورود نگاهی با تعجب به اطراف انداخت مثل اینکه هرگز جایی شبیه آنجاندیده بود. بعد ایستاد و متوجه جسد مچاله شده روی زمین شد.

«چه جور مرده؟»<sup>۳</sup>

«خفه شده»

«معلوم است، او نمی‌توانسته زیاد مقاومت کند.»  
 چند دقیقه بعد هم قاضی «لیبار» رسید. او هم با تعجب نگاهی به اطراف کرد و گفت: «درست مثل یک صحنه از فیلمهای قدیمی است.»  
 «لا پوآینت» در اینوقت برگشته بود. او و «میگر» نگاههایی رد و بدل کردند در حالیکه احساسان کاملاً روشن بود و نشانی از تنفر و انزجار نداشتند.

1. D.P.P = Department of Public Prosecution

2. Forniaix

3. Libart



## فصل دوه

رئیس پلیس ناحیه پیشنهاد کرد: «هر لحظه ممکن است حاملین برانکار که از لا براتوار فورنسیک می‌آیند برسند. بهتر است دو نفر از افراد را بفرستم این آدمها را که از آپارتمانهای شان بیرون آمده و روی پله‌گرد و راهرو جمع شده‌اند و بدون اینکه توجهی به رسیدن برانکار داشته باشند از اینجا دور کند.»

«لا پوآینت» نگاهی به «میگر» کرد و متوجه قبافه مغموم و رنگ پریدگی غیرعادی او شد. فقط سه روز از زمانی که اولین بار او چشم به آن زن ماره افتاده بود می‌گذشت هنوز احساس می‌کرد که آن زن در ناراحتی و اضطراب یا واقعی و یا خیالی احتیاج به کمک او داشته. آن زن به او اعتماد کرده و درخواست یک دیدار و صحبت خصوصی با او داشته و وقتی از ملاقاتات با او مأیوس شده در خیابان جلوی او را گرفته. هنوز «میگر» می‌توانست قبافه او را با آن چشم‌های درخشان که برقی از احترام و صداقت داشت و با تبسیم به او نگاه می‌کرد در ذهنش بییند.

«میگر» فکر کرده بود او دیوانه است یا تعادل عقلی ندارد و هنوز با همه این پیش‌آمدتها این فکر در ذهنش سایه کمرنگی می‌زد. قول داده بود برود او را بییند.

کاش همانروز بعد از ظهر رفته بود. حالا دیگر خیلی دیر شده، دیگر او زنده نیست، مرده، همانطور که وحشت داشت و از یک لحظه که او را تهدید می‌کرد می‌ترسید.

«مواظب باش که در تمام اطاقها از همه چیز اثر انگشت بردارند، حتی از یک اینچ نگذرند. مطمئن باش که تمام چیزها را بدقت بررسی کنند، حتی چیزهای خیلی کوچک را.»

در این وقت صدای ای از بیرون از پله گرد شنیده شد. «میگر» در را باز کرد و چشم به عده‌ای خبرنگار و عکاس افتاد که دم در جمع شده و تنها یک گروهبان با آنها در کشکش است که از آنجا دورشان کند. یک دوربین توی صورتش فلاش زد و یکی با صدای بلند پرسید: «جناب رئیس ممکن است توضیح مختصری بدهید؟»

«حالا نه، آقایان، می‌دانید هنوز بازپرسی شروع نشده.»

«او کی بود؟»

«یک خانم پیر.»

«مادام آتواین دوکارامه»

«همینقدر که از سرایدار پرسیدیم، چیزی که هست سرایدار می‌گوید یکی از افراد شما اوایل هفته اینجا بوده و دوباره مقول پرسشهایی کرده، این بچه منظوری بوده؟ دلیلی دارید که خطری او را تهدید می‌کرده؟»  
 «تنها چیزی که در حال حاضر می‌توانم بگویم این است که اطلاعات من به همان اندازه است که شما می‌دانید.»

«این حقیقت دارد که هیچوقت هیچکس به دیدن او نمی‌آمد و همیشه تنها زندگی می‌کرد؟»

«تا آنجایی که ما می‌دانیم این واقعیت است، فقط یک دختر خواهر که من اسم

او را نمی‌دانم گه گاه به دیدن او می‌آمده، او یک ماساژور است و درست آنطرف رودخانه زندگی می‌کند نزدیک اینجا کمی دورتر از پن-نیو.

«اطلاعیه مختصری از این جریان حتماً از رادیو پخش خواهد شد و در روزنامه‌های عصر هم حتماً شرحی نوشته می‌شود و درنتیجه دخترزاده او هم از جریان امر مطلع شده و شکی نیست که خود را موظف می‌داند تایباید و در کارها و مراسم شرکت کند.»

«اجازه می‌دهید ما وارد شویم و چند عکس بگیریم؟»

«حالا خیر، افراد گزارشگر جنائی هنوز کارشان را تمام نکرده‌اند. ممنون می‌شوم اگر شما پله‌گرد و راهرو را ترک کنید تا آنها کارشان تمام شود، آنوقت بیایید.»

«باشد، ما بایین پله‌ها در راهرو مستظر می‌مانیم.»

«میگر» در راهرو را بست، او هنوز وقت نکرده بود دور و بر داخل آپارتمان را دیدی بزنده و بررسی کند. اطاق نشیمن مشرف به خیابان بود که بدون شک «مادام آتاوانی» بعد از برگشتن از گردوش روزانه‌اش در «تویلری» در همان اطاق مورد حمله واقع شده بود.

«پس او حق داشته مشکوک باشد و فکر کند که در غیاب او کسی به خانه‌اش رفت و آمد داشته؟ اگر اینطور بوده باید چیز خاص و قابل ملاحظه‌ای در اینجا باشد که شخص مزاحم خیلی طالب بدست آوردن آن بوده و به اینجا می‌آمده، اما آن چیز چه می‌تواند باشد؟ حتماً او زودتر از وقت معمول به خانه برگشته و با قاتل رو برو شده و قاتل هم تردیدی در برداشتن او از سر راهش نکرده، شاید مقتول قاتل را می‌شناخته، در غیر اینصورت او می‌توانسته فرار کند بنابراین جز کشتن او چاره‌ای نداشته.»

«اثر انگشتی پیدا شد؟»

«خیر، فقط اثر انگشت خانم پیر همه جا هست و اثر انگشت پزشک پلیس روی میز اطاق نشیمن.»

اطاق نشیمن دو پنجره داشت که مثل پنجره سایر آپارتمانها کوتاه و پهن بود و یک در که به اطاق پذیرایی باز می شد. مبلمان هر دو اطاق مثل خود «مادام آتواین» قدیمی و متعلق به زمانی خیلی دور بودند. در گوشه ای یک گیاه سبز بزرگی در گلدان سفالی روی میزی با پوششی از پارچه برده ای قرار داشت که جلب نظر می کرد، نظم و ترتیب و تمیز اثاثیه بسیار چشمگیر و جالب بود.

اطاق پذیرایی فقط یک پنجره داشت که مقابل آن دری بود که به آشپزخانه باز می شد. در آشپزخانه قرص نانی در ظرف نان هنوز تازه بنظر می رسدید. «میگر» در یخچال را باز کرد. در یخچال یک بسته گوشت خوک، یک کتلت گوشت گوساله که خیلی تمیز و مرتب در نایلن محافظت پیچیده شده بود، یک کاهو و نصف شیشه شیر دیده می شد. یک اطاق دیگر هم که اطاق خواب بود مثل آشپزخانه مشرف به حیاط بود.

لوازم اطاق خواب مرکب بود از یک قفسه جالب اسی بزرگ با یک در تمام آینه، یک تخت خواب چوب گرد و یک فرش نخ نما با نقشه ای یهوده و درهم، بطور کلی همه جا و همه چیز یانگر شخصیت و لیاقت صاحب خانه بود. احتمالاً شخص مزاحم بعد از ناهار می آمده و تمام لوازم را یکی یکی بررسی می کرده، حتی محتويات داخل کمدها و لباسهای داخل قفسه لباس را.

«قربان، ما کارمان تمام شد.»

عکس برداران پلیس مشغول جمع آوری دوربین ها و رفتن بودند بدون اینکه غیر از اثر انگشت خود خانم پیر اثر انگشت دیگری پیدا کرده باشد.

«میگر» به پلیس نگهبان در ورودی دستور داد که هیچ احمدی حق ورود به ساختمان را ندارد مگر بازرسی را که خودش تا چند لحظه دیگر خواهد فرستاد.

او آرام شروع کرد از پله‌ها پایین رفتن، پله‌هایی که پس از دویست سیصد سال استفاده لگد خورده، جای پاهاش از هم پاشیده و نرده‌های کنارش در اثر برخورد با هزاران هزار دست برق افتاده و موج دار شده بودند.

در حیاط خبرنگاران سرایدار را به باد پرسش گرفته بودند اما با همه زحمتشان جز جوابهای کوتاه و مختصر چیزی عایدشان نمی‌شد. «لا پوآینت» با سکوتی غیرعادی بدنبال فرمانده از پله‌ها پایین رفت. سنگینی حادثه او را هم خیلی متأثر کرده بود. یک تصویر ذهنی از «مادام آنتواین» داشت، از همان روزی که در اطاق کوچک دفتر با او ملاقات و مصاحبه کرده بود و این تصور در او قوت گرفته بود که آن زن ذهن متعادلی نداشته.

«میوکشیل<sup>1</sup>! صاحب پرنده‌ها که این اسم روی سردر دکانش نقش شده بود، لباس کار خاکستری رنگ راه راه پوشیده و کنار یک ردیف قفس در پیاده رو ایستاده بود.

«می‌توانم از تلفن شما استفاده کنم؟»

«البته با کمال میل آقای فرمانده» و تبصی بر لبانش حاکمی از رضایت و خوشحالی از اینکه فرمانده پلیس را شناخته و با او روبرو شده. تلفن در قسمت پشت دکان بود جایی که علاوه بر قفسهای متعدد پر از پرنده‌ها چند تانک کوچک پر از ماهیهای قرمز هم آنجا بود که مرد سالخورده سرگرم غذا دادن به آنها بود.

«الو ... لوکاس»

«... من اینجا به یکنفر دیگر احتیاج دارم.»

«کوئی دولامزیسری ... ژانوی؟ ... خوب، به او بگو مستقیم بروند به آپارتمان و به هیچکس اجازه داخل شدن به آپارتمان را ندهد و ممنون می‌شوم اگر به همزم زنگ بزنی و بگویی که من برای ناهار نمی‌توانم بیایم.»

گوشی را گذاشت و برگشت طرف صاحب پرنده‌ها. «شما چه مد تیست اینجا زندگی می‌کنید؟»

«از زمانی که ده ساله بودم، قبل از من پدرم صاحب اینجا بود.

بنابراین «مادام آنتواین» را از زمان آمدن به اینجا می‌شناسید؟»

«بله، مدت چهل سال است، زمانی بود که او با شوهر اولش «موسیو کارامه» که مردی خوش‌قیافه و خوش‌تیپ بود زندگی می‌کرد. او موقعیتی عالی در حکومت محلی داشت و هر وقت تشریفاتی در «هتل دولیل» برپا می‌شد برای ما بلیط افتخاری می‌فرستاد.»

«آنها در آن زمان خیلی مهمانی و پذیرایی داشتند؟»

«دو یا سه زوج با آنها خیلی دوستی نزدیک داشتند و هر هفته یکبار دور هم

جمع می‌شدند و ورق بازی می‌کردند.»

«مادام آنتواین» چه جور آدمی بود؟»

«موجود کوچک عزیزی بود. خیلی زیبا، خیلی عجیب است چطور همه چیز بهم می‌خورد، او آنقدر لطیف و طریف بود که آدم هرگز فکر نمی‌کرد او بتواند به پیری برسد. شوهرش که بر عکس اندامی درشت و محکم داشت و تا آنجا که من می‌دانم حتی یک روز هم بیمار نشده بود و از خوشیها و لذت‌های زندگی حداکثر استفاده را می‌برد. آما متأسفانه یک روز در دفتر کارش ناگهان افتاد و مرد. موقعیکه در اوج خوشی‌ها و زیبایی‌های زندگی بود، در حالیکه همسرش زنده ماند و زندگی کرد تا دیروز.»

«و بعد او خیلی زود دویاره ازدواج کرد؟»

«اوه، نخیر، ده سال بعد، سالهای خوش و خوب عمرش را تنها گذراند و بعد در جایی «موسیو آنتواین» را ملاقات کرد و بالاخره با هم ازدواج کردند. هیچ ایرادی به «موسیو آنتواین» ندارم، او مردی شایسته و خوب بود ولی در مقایسه با

شوهر اولش هیچ امتیازی نداشت.»

«او در بازار «هتل دوویل» رئیس یک قسمتی بود. حتماً کارگاه سفال‌سازی او را در آپارتمان دیده‌اید. چه علاقه‌شیدیدی به این کار داشت و کار سفال را به همه کارها ترجیح می‌داد و خیلی کم از خانه بیرون می‌رفتند.»

«روزهای یکشنبه با ماشینی که داشت مادام را برای گردش بیرون شهر می‌برد و تعطیلات تابستان را با هم به نزدیکیهای «اتریتا»<sup>۱</sup> می‌رفتند.»  
«بین ساکنان ساختمان دوستانی داشتند؟»

«فکر می‌کنم بین ساکنان ساختمان فقط من مانده‌ام، بقیه در طول سالها مرده‌اند و آدمهای تازه جای آنها را گرفته‌اند، این روزها من چهره‌های پیر و قدیمی را هیچ نمی‌بینم.» در این موقع پرسش که کنار در ایستاده بود حرف پدر را قطع کرد و گفت: «پدر فراموش نکن که «موسیو کریپن»<sup>۲</sup> هنوز هست.»

«درست است، اما این روزها کسی او را نمی‌بیند و آدم مشکل بخاطر می‌آورد که او هنوز زنده است. حدود پنج سال است که فلچ شده، دو اطاق در طبقه پنجم دارد و سرایدار کارهایش را انجام می‌دهد، خانه‌اش را تمیز می‌کند و غذایش را می‌برد بالا.»

«او با آتواین‌ها دوست بود؟»

«اجازه بدھید فکر کنم - با این سن و سال من می‌دانید که گذشته‌ها به سختی بخاطر می‌آید. آنچه یادم هست او مدت کوتاهی قبل از «مادام آتواین» به اینجا آمد، بنابراین «موسیو کارامه» زنده بود. اما فکر می‌کنم هیچ وقت آنها با هم تماش و رفت و آمدی نداشتند بعد زمانی که «مادام کارامه» با «موسیو آتواین» ازدواج کرد با هم دوست شدند. «موسیو کریپن» هم اهل کسب و کار بود. معازه خرازی

فروشی در «رو دو سیتیه»<sup>۱</sup> داشت که روزها در آنجا کار می‌کرد.<sup>۲</sup>

«خیلی از شما ممنونم» (موسیو کثیل).

ژانوی در هال متظر رئیس بود.

«غذا خوردی؟»<sup>۳</sup>

«یک ته بندی کردم شما چی؟»

«لا پوآینت» و من الساعه داریم می‌روم برای ناهار. می‌خواهم بروی بالا و آنجا متظر ما باشی، آپارتمان در طبقه اول است به هیچ چیز دست نزن، به هیچ چیز حتی خیلی جزئی و بی‌اهمیت، دیرتر می‌فهمی چرا. آها. فقط یک نفر هست که اگر آمد می‌تواند وارد شود و او دختر خواهر او است.

ده دقیقه بعد «میگر» و «لا پوآینت» در «براسوی دافین»<sup>۴</sup> پای میز غذا نشسته بودند. پیشخدمت پرسید: یک پیش غذای مختصر؟<sup>۵</sup>  
نه، اول یک تنگ نوشیدنی سرد برایمان بیاور، بعد منوی غذاتان امسروز چیه؟<sup>۶</sup>

«سوسیس گوشت خوک که تازه تازه است و همین امروز صبح رسیده است».  
«میگر» دستور فیله ماهی داد و بعد از آن سوسیس خوک خواست. بعد با کمی ناراحتی از «لا پوآینت» پرسید. «تو خودت چه فکر می‌کنی؟»  
لا پوآینت نمی‌دانست چه جواب بدهد بعد از کمی تأمل گفت: «من هرگز به ذهن نمی‌گذشت که او هرچه می‌گوید واقعیت است. می‌توانستم قسم بخورم که او فقط خیال می‌کند و همه گفته‌هایش رؤیاست، همین طور که اغلب اشخاص سالخورده در عالم رؤیا می‌گذرانند.»  
«او دیگر مرده.»

«واگر در باز نمی‌ماند روزها می‌گذشت و کسی نمی‌فهمید او مرده، حتماً قاتل

رامی شناخته والاً نزومی نداشت که او را بکشد.»

«من فکر می‌کنم که آیا قاتل پی چه چیزی می‌گشته.»

«و وقتی آن را بفهمم که حتماً خواهم فهمید، آنوقت مشکل حل می‌شود. بزودی ما آپارتمان را اینچ به اینچ جستجو خواهیم کرد، چیزی باید آنجا باشد که قاتل خیلی علاقه به پیدا کردن آن داشته و چندین بار همه جا را گشته و آن را پیدا نکرده، حتاً جایی مناسب و خوب پنهان شده که به آسانی دست رسی به آن ممکن نبوده.»

«اگر آن چیزی را که بدنبالش بوده قبلاً پیدا کرده باشد چه می‌شود؟»

«آنوقت دیگر امیدی به پیدا کردن آن نیست و تمام مستأجريان دیگر باید تحت بازجویی قرار بگیرند. این ساختمان چند طبقه دارد؟»

«شش طبقه بعلاوه طبقه زیر شیروانی.»

«او هر طبقه حداقل شامل دو آپارتمان هست...»

«یک چیزی برای من معماست. «مادام آنتوانین» هشتاد و شش سالش بود و مدت دوازده سال یا بیشتر بیوه بوده، چرا تا بحال کسی برای جستجو به آپارتمان او نیامده؟ این ثابت می‌کند که اخیراً باید چیزی بدست او آمده و شخص مزاحم را به جستجو در آپارتمان او واداشته است.»

اگر اینطور بود او خودش می‌دانست که برای چه آپارتمان او را می‌گردند در صورتیکه اگر اشتباه نکنم او خودش به تو گفته بود که هیچ اظهارنظری نمی‌تواند بکند و علت این کار را نمی‌داند.»

«مثل اینکه موضوع برای او هم معمبا بوده.»

درباره هیچکدام از دو همسرش رمز و رازی ناشناخته نبوده و هر دو نمونه واقعی طبقه متوسط مردان فرانسوی بودند، جز اینکه یکی قیافه‌اش کمی بهتر از آن دیگری بوده.

«میگر» اشاره‌ای به صاحب رستوران کرد و گفت: «لئون<sup>۱</sup> دو تا قهوه.» آفتاب هنوز در آسمان آبی رنگ بی‌ابر می‌درخشید. کوچه‌ها با ازدحام توریست‌ها که دورین هایشان به گردشان آویخته بود و از اینطرف به آنطرف می‌رفتند شلوغ و پر بود.

آن دو مرد به «کوچی دلا مژیسیر» برگشتند. یکی از خبرنگاران که آنجا باقی مانده بود با ناراحتی و بی‌صبری طول حیاط را بالا و پایین می‌رفت. «میگر» را که دید ایستاد و گفت: «فکر نمی‌کنم چیزی باشد که بخواهید به من بگویید.» «درحال حاضر چیزی نیست.»

«ده دقیقه پیش زنی آمد و رفت بالا، اما نمی‌خواست اسمش را بگویید.» طولی نکشید که «میگر» و «لاپوآینت» با او روبرو شدند، او زنی درشت هیکل با قیافه‌ای بیشتر مردانه و سنبی بین چهل و پنج تا پنجاه بود که در اطاق نیم روی یک مبل راحتی نشسته بود. ظاهرآ «ژانوی» نخواسته بود با او وارد صحبت و گفتگو شود.

«شما فرمانده پلیس «میگر» هستید؟»

«بله و این آقایان «ژانوی» و «لاپوآینت» هر دو بازپرس هستند.»

«من «آنژل لوت»<sup>۲</sup> هستم.»

«ازدواج کردید؟»

«خیر، ازدواج نکرده‌ام، اما یک پسریست و پنجاله دارم و شرمنده هم نیست درست برعکس.»

«شما باید خواهرزاده «مادام آنواین» باشید؟»

«او و مادر من خواهر بودند، او از مادرم بزرگتر بود ولی مادر من زودتر از او رفت. او ده سال است که مرده.»

پر تان با شما زندگی می کند؟

«نخیر، خودم تنها زندگی می کنم، یک آپارتمان کوچک در «رو سن آندره دزارت»<sup>۱</sup> دارم.»

«و پر تان؟!»

«او موزیسین است و همیشه می گردد. در حال حاضر فکر می کنم در «کت دازر»<sup>۲</sup> باشد.»

«آخرین بار که شما خاله تان را ملاقات کردید کی بود؟»

«در حدود سه هفته پیش.»

«اغلب به دیدن او می آمدید؟»

«ماهی یکبار و گاهی دو ماه یکبار؟»

«رابطه شما با او خوب بود؟»

«ما با هم توافق نداشتیم، در یک سطح نبودیم.»

«یعنی که ...؟»

«خاله ام و من خیلی بهم نزدیک نبودیم. او زنی سالخورده، بدگمان و ظنین بود. فکر می کرد اگر من به دیدن او می آیم و رابطه دوستانه با او برقرار می کنم به این امید که وارت او بشوم و پولهای او به من برسد.»

«چیزی داشت که از او باقی بماند؟»

«حتماً پس اندازی داشته ولی گمان نمی کنم مبلغ قابل ملاحظه ای باشد.»

«می دانید آیا حساب بانکی هم داشته؟»

«اگر هم داشته هرگز به من نگفته بود. آنچه را که همیشه به من تذکر می داد که توجه داشته باشم این بود که در گورستان «مونت پارناس»<sup>3</sup> کنار شوهر اولش دفن

1. Rue Saint Andre des Art

2. Cat d' Azour

3. Montparneas

شود، در آنجا قطعه زمینی هم دارد.»

«عقیده مرا بخواهید می‌دانم که ازدواج دوم او فقط به خاطر داشتن یک دوست و رفیق بود، او هنوز جوان بود و نمی‌دانم کجا و کی با «عمو آنتواین» آشنا شده بود. وقتی من فهمیدم که یک روز مرا خواست تا عنوان شاهد در مراسم ازدواجش شرکت کنم...»

در هر کلمه‌ای که آن زن می‌گفت «میگر» دقت خاصی می‌کرد و دقیق به خاطر می‌سپرد. به «لا پو آینت» که کتابچه کوچک دستی را برای یادداشت بیرون آورده بود اشاره کرد که نت برندارد، او آنچنان زنی بود که اگر مورد بازپرسی قرار می‌گرفت شاید می‌توانست دهانش را مثل یک صدف محکم بیندا.

«مادموازل لوت»<sup>۱</sup> بگویید بینم می‌توانید هیچ علت و سببی پیدا کنید که خاله شما به آن علت و سبب نگران و هراسان بود که خطری در زندگی او را تهدید می‌کند؟»

«نخیر، ابدآ.»

«آیا او به شما گفت که رد پای یک مزاحم مرموز را در آپارتمانش پیدا کرده؟»

«نخیر، هرگز.»

«آیا به شما زنگی زد و خواست شما را بیند؟»

«نخیر، من گه گاه به دیدن او می‌آمدم که از سلامتی او مطمئن شوم و یا شاید چیزی لازم داشته باشد، از اینکه او تنها زندگی می‌کرد نگران بودم. مسکن بود هر اتفاقی برایش پیش بیايد و هیچ کس باخبر نشود.»

«آیا او برای انجام کارهای خانه نمی‌خواست یک کارگر روزانه داشته باشد؟»

«با دو حقوق بازنیستگی که می‌گرفت می‌توانست براحتی خدمتکاری داشته

باشد و من التناس کردم کسی را استخدام کند که همیشه پیش او باشد اما او حتی به کارگر روزانه هم رضایت نمی‌داد. شما می‌بینید که این آپارتمان را چطور نگهداشت، یک ذره خاک هیچ جا به چشم نمی‌خورد.»

«مثل اینکه شما «ماسازور» هستید؟»

«بله، تمام وقت من گرفته است و از کارم راضی هست.»

«درباره پدر پرستان بگویید.»

«بعد از تولد پسرم او را ترک کرد و من از رفتن او ناراحت نشدم چون مرد دلخواهم نبود. من از دست او دیوانه شدم و هیچ نمی‌دانم چه بر او آمده و به جرئت می‌گویم که اگر او را در خیابان بیینم نمی‌شناسم.»

«متوجه هستم، پس پسر اسم شا را دارد و در شناسنامه‌اش پدر (ناشاخته) نوشته شده.»

«بله، اسم او «امیل لوٹ»<sup>1</sup> است و از زمانی که گیتار بدست گرفته و در کلوپهای شبانه متفوق کار شده اسم حرفه‌ای او «بیلی لوٹ»<sup>2</sup> شده است.»

«روابط شما با او چطور است، خوب است؟»

«گه گاه به دیدن من می‌آید بیشتر موقعی که بی‌پول می‌شود. او کاملاً مثل یک کولی زندگی می‌کند ولی با همه اینها پسر خوبی است.»

«هیچوقت به دیدن خاله‌اش می‌آمد؟»

«بچه که بود من عادت داشتم او را با خودم بیاورم. آخرین بار که او را با خودم اوردم فکر می‌کنم ۱۵ یا ۱۶ ساله بود و تا آنجاکه می‌دانم از آنرا مان به بعد دیگر او را ندید.»

«امکان نداشت برای گرفتن پول پیش او بیاید، همانطور که پیش شما می‌آید؟»

«هرگز چنین کاری نمی‌کرد، من مادر او هستم، خیلی فرق دارد. هرگز از کس

دیگری غیر از من پول نخواسته او خیلی مغور است.»

«شما به این آپارتمان کاملاً آشنا هستید؟»

«خیلی خوب.»

«حاله شما در این آپارتمان بیشتر اوقاتش را در کجا می‌گذراند؟»

«چطور خودش را مشغول می‌کرد و وقتی را می‌گذراند؟»

«اول کار خانه را انجام می‌داد، بعد برای خرید روزانه از خانه بیرون می‌رفت،

بعد از برگشتن از خرید غذای آماده می‌گرد، آدمی نبود که با یک قطعه نان یا تکه

گوشت سرد قانع باشد و پایی میز آشپزخانه بشیند، با قبول این واقعیت که او تنها

بود، غذای گرم می‌پخت و در اطاق ناهارخوری پشت میز که همیشه با یک

رومیزی تمیز حاضر و آماده بود صرف می‌گرد.»

«زیاد از خانه بیرون می‌رفت؟»

«دوست داشت در روزهایی که هوا خوب بود بروود در پارک «تویلری» و

روی یک نیمکت بشیند.»

«خیلی اهل مطالعه بود؟»

«نخیر، دید چشمهاش ضعیف شده بود و خواندن هرچه قدر کوتاه مدت

چشمانش را خسته می‌گرد. دوست داشت مردم را که در خیابان‌ها رفت و آمد

می‌کنند و یا بچه‌ها را که در پارک لایلای درختها بازی می‌کنند تماشا کند. تقریباً

همیشه یک لبخند غمگینی بر لب داشت و می‌توانم بگویم بیشتر در خاطرات

گذشته زندگی می‌گردد.»

«آیا هیچوقت به شما اعتماد می‌کرد؟»

«او چه داشت که می‌توانست به من بگوید؟ زندگی او یک کتاب باز بود.»

«هیچ دوستانی نداشت؟»

تمام دوستان قدیمی‌اش مرده بودند و هیچ تعاملی به دوستی با اشخاص تازه

نداشت و به همین علت نیمکتی را که سالها در باغ تولیری روی آن می‌نشست تابستان گذشته ترک کرد، می‌گفت یک روز زنی به سن و سال خودش از او اجازه می‌خواهد که روی همان نیمکت بنشیند و خاله‌ام جواب داده در پارک همه آزادند روی هر نیمکتی که بخواهد بنشیند و آن زن از همان روز اول سعی کرده با او طرح دوستی بریزد و تعریف کرده که در جوانانی در رویه بالرین معروفی بوده. روز بعد باز هم همان زن آمده و با صحبت از اینکه سالها در «نیس»<sup>۱</sup> بوده و چه اتفخاراتی در آن سالها نصیش شده و هوای پاریس وحشت‌ناک است و چنین و چنان، خاله‌ام را مشغول کرده، خاله من اهل اینگونه صحبت‌ها و گپ زدنها نبود. او یا تأسف می‌گفت:

«من سالها روی آن نیمکت می‌نشتم و خیلی به آن دل بسته بودم، نه تنها مجبور شدم از آن نیمکت دل بکنم بلکه مجبور شدم به طرف دیگر پارک بروم والا مرا پیدا می‌کرد و دیگر از دست او خلاصی نداشت.»

«این زن روسی اینجا هم به دیدن او آمد؟»

«تا آنجا که من می‌دانم نخیر. آنطور که من خاله‌ام را می‌شناسم آن زن هرگز چنین شانسی نداشت.»

«تصور نمی‌کنم شما کمترین سوء‌ظنی درباره قتل خاله‌تان به کمی داشته باشید.»

«خیر، ابدآ. آقای فرمانده من برای ترتیب مراسم تشییع و تدفین چه کاری می‌توانم انجام بدهم؟»

«بهتر است شماره تلفتان را به من بدهید. من با شما تماس خواهم گرفت. در ضمن اخیراً عکسی از خاله‌تان دارید؟»

«فقط یک عکس دارم که عموماً آن‌تاین دوازده سال پیش از او گرفته. خبلی

مشکر می شوم اگر شما عصر به من زنگ بزنید، چون یشتر روز را سر کار هستم.  
پلیسی که مأموریت داشت مراقب در ورودی باشد هنوز آنجا بود.

«فرمانده چه استنباطی از آن زن دارید؟»

«بنظر می آید زن حاضر جواب و شاید پرقدرتی است.»

«ژانوی» با تعجب به اطراف نگاهی کرد و گفت: «همه اش همین است؟ همین؟»  
«بله، اگر چیز دیگری باشد در اطاق خواب است. «لاپوآینت» تو وضع این  
ساختمان را کم و بیش می خواهم با تمام ساکنین اینجا تماس بگیری و  
بینی کدامیک از آنها با آن خانم پیر رو برو می شدند و یا روابط دوستانه داشته اند  
و همچنین آیا دیده اند چه کسانی به آپارتمان رفت و آمد می کرده اند.»

تها امتیازی که از قرن بیست در آنجا دیده می شد یک دستگاه تلویزیون در  
اطاق نشیمن بود رو بروی یک صندلی راحتی که با پارچه گلدار روکش شده بود  
روی میزی قرار داشت.

«ژانوی» ماحلا می رویم که آپارتمان و اثاث آن را بینج به اینج برسی کنیم و  
جای هر چیز را بدقت یادداشت کنیم، این واقعیت بود که او می گفت بعضی چیزها  
کمی جایشان عوض شده و این جایجا شدن بود که او را دلواپس و نگران می کرد.  
کف چوبی اطاق با شکافهای فراوانی که داشت اینجا و آنجا با چند فرش  
کوچک پوشیده شده بود که روی یکی از فرشها میز سه پایه ای با رومیزی توری  
قرار گرفته بود. آنها میز را بلند کردند و فرش را برداشتند تا مطمئن شوند که چیزی  
زیر آن پنهان نگردد باشد بعد که اطمینان پیدا کرده شوند که چیزی زیر آن پنهان نبوده  
دوباره فرش و میز را بجای اولشان برگردانند و با دقت اثاث تزئینی را که شامل  
یک صد دریابی که روی آن کلمه «دب»<sup>1</sup> اکنده شده بود، یک گلدان سفالی و  
یک مجسمه برنزی از یک پسر مدرسه ای در لباس دریانوردی با یک کوله پشتی به

دوشش که سر جایشان قرار دارند.

سر بخاری پر بود از عکهای دو مردی که در گذشته دو همسر «مادام» بودند و در آخر معلوم نبود کدام کدام است یکی از آنها با صورتی گرد، تیز تیغ انداخته، کمی چاق و قیافه‌ای موقر جلوی دوربین قرار گرفته بود. بدون شک او همان عضو عالیرتبه در «هتل دویل» بود.

قیافه آن دیگری کمتر جالب بود، سبیلی خاکستری داشت و شبیه او هر روز هزارها در اتوبوس و در ترن زیز زمینی دیده می‌شود. به یک معاون فروشگاه یا صندوقدار ییشتر شبیه بود تا به یک مدیر یا صاحب یک فروشگاه بزرگ و شاید در واقع همین شغل واقعی او بوده، در عکس تسمی بر لباس نقش داشت. تسمی حاکی از شادی و رضایت از سرنوشت.

«ژانوی» ضمناً بگو بینم خواهرزاده مقتول چطور داخل آپارتمان شد. کلید داشت؟

«خیر، زنگ زد و من در را باز کردم.»

«این کشوسته است و کلیدش باید همین جاها باشد.»

اول محتويات کیف مقتوله را گشت، کیف چرمی سفیدی که معلوم بود تازه از گنجه لباس بیرون آورده تا در بهار و پائیز از آن استفاده کند. در کیف هیچ ماتیک نبود فقط یک جاپوری با پودری به رنگ آبی خیلی خیلی کمرنگ و یک دستمال که در گوش آن حرف L دوخته شده بود که آن دو مرد متوجه شدند که حرف اول اسم مسیحی مادام بوده<sup>۱</sup> لاموتین سیگار هم نبود، مسلماً او سیگار نمی‌کشید و یک پاکت کوچک نوعی شیرینی معطر به عطر بخشش از فروشگاهی در «رو د ریولی»<sup>۲</sup> که معلوم بود مدتی در کیف مانده چون بهم چسبیده بود.

«کلیدها اینجاست.»

«میگر» مطمئن بود که کلیدها را در کیف او که همه جا همراش می‌برد پیدا خواهد کرد. سه عدد کلید در کیف بود، یک کلید مال یکی از اطاقها و یکی مال در ورودی ساختمان که بعد از باز کردن در کلید را در کیف گذاشته، در غیر اینصورت می‌بایست کلید در قفل مانده باشد و یا اینکه روی کف اطاق افتاده باشد. او قبل از اینکه بتواند کیف را روی صندلی بگذارد مورد حمله واقع شده. «میگر» بدون توجه به «ژانوی» هرچه در ذهنش می‌گذشت بلند به زبان می‌آورد. نمی‌توانست خودش را ملامت نکند، احساس ناراحتی او را رنج می‌داد بخصوص که او قصد داشت به ملاقات او برود و آیا این ملاقات تغییری در پیش آمد می‌داد؟ او که نمی‌توانست تعداد زیادی گارد مراقب در اطراف ساختمان بگمارد که در تمام بیست و چهار ساعت آپارتمان را زیر نظر داشته باشد و قاتل یخبر از روپر و شدن با مقتوله بالاخره کارش را همینطور که انجام داده انجام می‌داد.

کلیدهای کوچکتر را یکی بعد از دیگری امتحان کرد و بالاخره قفل کشوی بسته را باز کرد که پر بود از عکسها و کاغذها و نامه‌ها. طرف دست راست یک دفترچه حساب سپرده اداره پست بود به نام لوتونین آنتوان<sup>1</sup> که مبلغ ده هزار فرانک در آن ثبت شده بود بدون آنکه هیچ از آن برداشت شده باشد، مدت بیست و پنج سال او مرتب به حساب پول ریخته بود و بین علت بود که نام «کارامه» هنوز در دفترچه خوانده می‌شد اما خطی روی آن کشیده شده و زیر آن نام آنتوان نوشته شده بود.

بیست و پنج سال با عقل معاش و صرفه‌جویی و برنامه‌ای منظم زندگی کردن، صبح‌ها خرید، عصرها یک ساعت یا بیشتر روی نیمکت پارک نشتن و احتمالاً در روزهایی که هوا بد بوده به سینما سر زدن، یک دفترچه پس انداز بانک هم که مبلغ

بیست و سه هزار و دویست فرانک در آن ثبت شده بود در بین کاغذها بود و نشان می‌داد که در سال گذشته قبل از کریسمس دو هزار و پانصد فرانک از آن برداشت شده.

«ژانوی» عقیده تو درباره این دفترچه چه؟ «ژانوی» سرش را به علامت بی‌اطلاعی حرکت داد.

«تلویزیون، سر هرچه بخواهی شرط می‌بنم که این دو هزار و پانصد فرانک برای تلویزیون رفته، خلاصه اینکه خواسته به خودش هدیه کریسمس بدهد.» تنها برداشت دیگر او دوازده سال پیش بوده و بدون شک این برداشت بر می‌گردد به مراسم تدفین دومین شوهر او.

تعداد زیادی هم کارت پستال بود که پای همه آنها امضای «ژان»<sup>۱</sup> دیده می‌شد و همه از شهرهای مختلف فرانسه، بلژیک و سوئیس بودند، فرستنده بدون شک برای کفرانس به آن شهرها رفته بود و همه کارت‌ها یک پیام داشت. «با عشق فراوان، ژان» مشخص بود که «ژان کاراوه» بود. ظاهراً آتواین به ندرت سفر می‌رفت. حتی یک کارت هم از او نبود، اما تعداد بی‌شماری عکس از خودش تنها و با همسرش دیده می‌شد. دوربینی که عکسها با آن گرفته شده بود در همان کشو بود و معلوم می‌شد که آقا و خانم «آتواین» تعطیلات سالانه‌شان را به جاهای مختلف سفر می‌کردند. ظاهراً آنها به مسافت خیلی علاقمند بودند. به «کوئیمپر»<sup>۲</sup>، «الابال»<sup>۳</sup>، «آرکاشو»<sup>۴</sup> و «بیریتز»<sup>۵</sup> رفته بودند و تابستانها را در «ریویرا»<sup>۶</sup> می‌گذراندند.

در بعضی عکسها زن و شوهر من تر بنظر می‌آمدند و معلوم بود که در

1. Jean

2. quimper

3. La Boule

4. Arcachon

5. Bairittez

6. Riviera

زمانهای مختلف گرفته شده، منظم کردن آنها به ترتیب تاریخ گرفته شده می‌توانست کار ساده و آسانی باشد. چند نامه هم از «آنجلالوت» خواهرزاده مقتوله بود که از خارج پاریس فرستاده شده بود. در یکی نوشته شده بود: «من تعطیلات را بخوبی و خوشی می‌گذرانم. «امیل» به سرعت بزرگ می‌شود و تمام روز را کنار ساحل می‌گذراند و روی ماسه‌ها می‌غلطد.»

بین عکها فقط یک عکس از «امیل» که در سن پانزده سالگی بود و حالا خود را «یلی» می‌نامید دیده می‌شد. مستقیم به رویرو نگاه می‌کرد با قیافه‌ای که بی‌اعتنایی به همه دنیا را نشان می‌داد.

«میگر» نفسی عمیق کشید و گفت: نه رازی پنهان و نه چیزی شکفت آور.

در کشی یک میز دیگر چند مداد، یک قلم، یک مداد پاکشکن و چند برگ کاغذ نامه‌نویسی پیدا کردن. این او اخر حتماً او کمتر نامه می‌نوشت، دیگر چه کسی برایش مانده بود که نامه بنویسد؟ او یش از همه همدورانهایش زندگی کرده بود. تنها خویشاوندش خواهرزاده و نوه خواهرش بودند که آن پسر هم خویشاوند بشمار نمی‌آمد. هیچ نشانه‌ای با اثری از آن پسر در میان اسبابها و چیزهای او دیده نمی‌شد جز همان یک عکس و اشاره‌ای که مادرش در نامه‌ها کرده بود.

- در جستجو و بازرسی وسائل آشپزخانه «میگر» به چند چیز برخورد که برایش ناآشنا بود. یکی یک دربازکن بطری بود که خیلی بادقت و ظرافت طراحی شده بود. یکی هم یک پوست‌گن بود که بسیار استادانه و دقیق ساخته شده بود. «میگر» به مفهوم این دو اسباب آشپزخانه بی نبرد تا اینکه به اطاکی دنج و کوچک که ضمیمه آپارتمان بود برخورد که کلید آن به دسته کلید «مادام آنوارین» بود، در را باز کردنند اطاک کوچکی را دیدند کاملاً جدا از آپارتمان که با یک پنجره در شیروانی و مشرف به حیاط روشن می‌شد. اثاث این اطاک را یکی میز کار و تعداد زیادی ابزار کار که منظم و مرتب به قلابها روی دیوار آویزان بودند

تشکیل می‌داد. اینجا محل سرگرمی و کار «میو آنتواین» بود. در یک گوش روی یک طبقه تردهای از مجلات و روزنامه‌های فنی دیده می‌شد. یک کشو بر بود از کتابهای معلو از نقشه ساخت انواع لوازم کار از جمله نقشه پوستکن.

«میگر» فکر می‌کرد که در سراسر پاریس هزاران نفر مثل «میو آنتواین» هستند و هزاران زوج مثل آنتواینها متواضع، محجوب، منظم و خوب تربیت شده زندگی می‌کنند، فقط یک نقطه روشن نبود. شناختن قاتل این زن ریزاندام سالخورده با آن چشمها خاکستری شگفت‌انگیز.

«هنوز اطاق خواب و گنجه‌ها مانده‌اند.»

گنجه لباس شامل یک کت پوست برّه ایرانی، یک کت پشمی سیاه، دو لباس زمستانی یکی به رنگ ارغوانی روشن و سه یا چهار دست لباس تابستانی بود. هیچ لباس مردانه‌ای نبود. بعد از فوت شوهر دو مش شاید چیزهای متعلق به او را از سر باز کرده مگر اینکه در جایی انبار کرده باشد. مثلاً در اطاق زیر شیروانی، باید از سرایدار پرسید. همه چیز تمیز و مرتب و کف کشوها با کاغذ سفید پوشیده شده بود.اما کاغذ کف پوش کشوی پاتختی که اتفاقاً خالی بود لکه بزرگی از چربی یا گریس رویش بود.

«میگر» شگفت‌زده کاغذ را از کشو بیرون آورد، جلوی بینی اش گرفت و بعد «ژانوی» را صدا کرد تا بینند او چی از آن می‌فهمد.

«فکر می‌کنی این چی می‌تواند باشد؟»  
«گریس.»

«بله، امانه هر نوع گریس، این گریس تفنگ است و حتماً خانم پریک رولور یا اتوماتیک در این کشو نگه می‌داشته.»

«پس حالا کجاست؟»

«حتماً در آبار تمان بیت، ما اینچ به اینچ همه جا را گشیم و آن را پیدا

نکردیم با این حال موضوع برای من کاملاً روشن است، می‌توانی تصور کنی که قاتل خانم پیر ...»

خیلی بعید به نظر می‌رسید که قاتل زن یا مرد قبل از ترک آپارتمان برای پیدا کردن «رولور» وقت زیادی صرف کرده باشد.

لکه گریس که در آخر جستجوها پیدا شده بود مشکلی بود که میگر آن را پیش‌بینی نکرده بود و انتظار نداشت.

آیا خانم پیر به این فکر افتاده بود که برای دفاع از خودش اقدام به خرید اسلحه بکند؟ این احتمال خیلی ضعیف بود. آنچه را که «میگر» در وجود آن زن استنباط کرده بود، او از آن آدمها نبود که بدنبال اسلحه گرم آنهم با صدابرود. علاوه بر این «میگر» نمی‌توانست به آسانی تصور کند که آن زن به اسلحه فروشی رفته یک طپانچه خواسته و بعد برای تمرین تیراندازی هر بار به زحمت به زیرزمین می‌رفته. با همه این گفته‌ها و کرده‌ها چرا که نه؟ مگر اینکه «میگر» تحت تأثیر نیروی زیست فوق العاده‌ای که در او دیده واقع شده بود در حاليکه خیلی ظریف و شکتدۀ بنظر می‌آمد و مج دستش باریک به اندازه دست یک بچه بود، اما آپارتمانش خیلی تمیز و مرتب بود و شاید بهتر از همه.

«اسلحة حتماً متعلق به یکی از شوهرانش بوده.»

«اما حالاً کجا رفته؟ این کاغذ برای تجزیه باید به دفتر داده شود. اگرچه من در ذهنم کاملاً مطمئنم که پاسخ چه خواهد بود.»

یک صدای زنگ شنیده شد و «میگر» روحی غریزه بدنبال تلفن می‌گشت که «ژانوی» گفت: «زنگ در جلوی آپارتمان است.» و در را باز کرد.

«لا پوآیست» بود که خلی خسته و وارفته بنظر می‌آمد.

«با همه متأجرها صحبت کردي؟»

«با همه به غیر از آنها که بیرون از خانه بودند، بدتر از همه اینکه من نتوانستم

یک کلمه از آنها بشنوم. همه‌اش پرسش بود و پرسش و پرسش. چطور او مرد؟ اسلحه قاتل چی بود؟ چطور هیچکس صدای تیر را ننید؟»  
«ادامه بدء.»

«آپارتمان بالا در اختیار یک مرد مجرد من تقریباً شصت ساله است که ظاهرآ یک تاریخدان است. و من تعدادی از کتابهای او را در طبقات کتابخانه‌اش دیدم. کمتر از خانه بیرون می‌رود، در خانه تنها است فقط یک سگ کوچک دارد که با او زندگی می‌کند. خانم خانه‌داری به نام مادموازل الیز<sup>۱</sup> است که روزانه برای تمیز کردن خانه و پختن غذا می‌آید. همان‌طور که خودش گفته خانم خانه‌دار است منهم همان را می‌گوییم، من خودم آن مرد را دیدم که خیلی از خودش راضی بنظر می‌آمد. آپارتمان بالا تقریباً به کهنگی همین طبقه است جز اینکه به سبک بهتری مبله شده، وقتی می‌آمدم به من می‌گفت: اگر او این تلویزیون نکبت را نخریده بود، هر شب تا ساعت یازده تلویزیون روشن بود و من هر روز صبح سر ساعت شش بدرار می‌شوم تا پیاده‌روی پیش از صبحانه‌ام را انجام بدهم.»

«لا پوآینت» ادامه داد. تمام مدت بیست سالی که این آنچه زندگی کرده حتی یک کلمه هم با او سرف نزده. اگر روی پله‌ها هم‌بیگر را می‌دیدند سری تکان می‌دادند و رد می‌شدند، شوهر او را با خاطر می‌آورد چون او هم خیلی پرس و صدا بوده، مثل اینکه یک کارگاه داشته که آنچه ازه کشی می‌کرده و چکش می‌زده، رنده می‌کرده و خدا می‌داند چه کارهای دیگری می‌کرده که تمام ساعتها روز مشغول بوده.»

«آپارتمان روبرویی چی؟»  
«آنچه هیچکس خانه نبود. رفتم تا از سرای‌دار درباره آنها تحقیق کنم، آنها یک زوج جوان هستند. مرد تکنین فیلم و گویا صدابردار است و زن برش‌کار، اغلب

بیرون غذامی خورند و خیلی دیر وقت بر می‌گردند. صبح خیلی دیر بیدار می‌شوند و تقریباً ظهر سر کار می‌روند.»

«طبقه سوم چی؟»

«لا پوآینت» نگاهی به یادداشت‌ها ایش کرد و ادامه داد: «این خانواده به نام لاپن<sup>۱</sup> هستند، آنجا هم کسی خانه نبود جز مادر بزرگ و بچه، زن در فروشگاه لباس مردانه «رود ریولی» کار می‌کند و شوهر نماینده بیمه است و اغلب به سفر می‌رود.»

«آپارتمن رو بروی اش؟»

یک دقیقه دیگر به آنها هم می‌رسم، با مادر بزرگ صحبت کردم و می‌گفت: «نه، آقای جوان، من او رانمی‌شناشم. اگر از من پرسید آن زن خیلی زرنگ بود یا نه، می‌گوییم بینید او با آن دوتا شوهر چه جور رفتار کرد.

منهم یک بیوه هستم اما می‌روم بیرون بدنیال یک شوهر دیگر؟ شما مرا هیچ وقت در خانه در همان آپارتمن و با همان مبلغان با یک مرد نخواهید دید. یکبار دیگر «لا پوآینت» نگاهی به یادداشت‌ها کرد و گفت: «پدر ریموند<sup>۲</sup> که نمی‌دانم به چه طبقه‌ای تعلق دارد به ندرت پا از آپارتمن بیرون می‌گذارد، او حتی از وجود «لثوتین آنتوین» که قبلاً «لثوتین کارا مه» بوده خبر ندارد.»

در طبقه بالاتر یک آپارتمن خالی است و به اشخاصی که دو هفته لازم دارند واگذار می‌شود و در حال حاضر کارگرها مشغول تعمیر و تغییر دکور آن هستند و مستأجريان جدیدش یک زوج تقریباً چهل ساله با دو بچه شاگرد دیرستانی می‌باشند. من با آن پیرمرد هم که سرایدار در باره‌اش می‌گفت صحبت کردم. او زندانی یک صندلی چرخدار است و دیدنی است که او با همان صندلی چطور همه جا می‌گردد، من انتظار داشتم با یک پیرمرد غرغرو و تلو تلو خوران رو برو شوم اما

ابدأً اينطور نبود، مثل يك جيرجيوك جيكجيك مى كند.»  
 - او داد زد: «اينجور حرف نزن، او واقعاً رفه يعني كشته شده، من يشتر از پنجاه سال است که اينجا هستم و اين مدت هيج حادثه خاصی اتفاق نيفتاده و حالا ما با يك جنایت روپرورد هستيم آنهم بين خودمان در اين ساختمان. شما مى دانيد کي اينکار را کرده؟ من فكر نمي کنم اين جنایت بعلت هيجان شديد احساسات بود، شما چه فکر مى کنيد؟»

لابو آينت ادامه داد: «واقعاً يك نمايش کمدي بود. او شديدآ خوشحالی مى کرد و اگر وضع جسمی او اجازه مى داد ميل داشت صحنه جنایت را بیند.»  
 «آپارتمن مقابل او در اختیار يك خانم به نام «مادام بلانش»<sup>1</sup> است که حدود شصت سال دارد و بعنوان صندوقدار در يك کارگاه که لباس زير زنانه مى دوزد کار مى کند و من او را نديم چون تا قبل از نيمه شب به خانه نمى آيد.»  
 آنجا دنيای کوچک و محدودی بود که تمام اين آدمها در کنار هم زندگی مى کردنده و حالا کشته شدن مادام «آنتواين» در طبقه اول باعث يك موج کوچک نگرانی و سروصدایی خفیف در بين آنها شده بود.  
 «چطور کشته شده؟»  
 «کي اين کار را کرده؟»  
 «چرا کسی را صدا نکرد؟»

يشتر اين آدمها همديگر را با ديدن قيافه مى شناختند و در برخورد در پله ها و راهروها فقط سري تکان مى دادند و حتى يك کلمه هم حرف نمى زدند. دنيا محدودی بود که تمام آن آدمها در اطاوهای دربسته زندگی خاص خودشان را ادامه مى دادند.

(ميگر به «زانوي») گفت: «مي خواهم اينجا باشي تا من کسی را بفرستم، آنوقت

تو مرخصی، من فکر می‌کنم مرد یازنی که قبلًا در این آپارتمان را جتجو کرده تصمیم بگیرد یار دوم هم اینکار را بکند.»

«اگر شد تورنس<sup>۱</sup> را بفرستید، او دیوانه تلویزیون است.»

«میگر» کاغذ آلوده به گریس را هم برداشت و با خودش برداشته بمحض رسیدن به «کوئی دزِر فور» مستقیماً پیش «موئر»<sup>۲</sup> در دفتر کارش در اطاق زیرشیروانی رفت و گفت: «می‌خواهم لکه این کاغذ تجزیه شود.»

- «موئر» کاغذ را گرفت، لکه را بوئید و سرش را تکان داد مثل اینکه می‌خواست او را مطمئن کند که این مشکلی نیست و بطرف یکی از تکنینها که در آن لاپراتوار بزرگ، زیر آن سقف شب دار مشغول کار بودند رفت و... «همان است که من گفتم، روغن تفنگ.»

«من یک تأیید رسمی می‌خواهم. این تنها کلیدیست که بدست آورده‌ایم. این لگه کهنه است؟ تو چه فکر می‌کنی؟»

«این همکار من هم همین عقیده را دارد، اما مدتی طول می‌کشد تا آن را ثابت کنیم.»

«مشکرم، وقتی نتیجه حاضر شد بفرستید پایین.»

برگشت به اطاق کارش و در بین راه سری به اطاق بازرسها زد. «لا پو آینت» دفتر پاداشت جلویش باز بود و مشغول تهیه گزارش از آن، «تورنس» هم آنجا بود.

«ایین «تورنس» گرسنه نیستی؟»

- تورنس با آن هیکل چاقش نگاهی با توجه به میگر کرد و گفت: «اینوقت، ساعت پنج بعد از ظهر؟»

- «بله، شاید نخواهی دیر غذا بخوری، پس برو یک غذای مختصراً بخور و یا اگر میل داری ساندویچ بخر. می‌خواهم به «کوئی دلامژیس» بروی و «ژانوی» را

مرخص کنی. در طبقه اول است. صبح اول وقت یکنفر را می‌فرستم و تو مخصوص می‌شوی. کلیدها هم در اطاق نشین روی آن میز گرد است مواطن خودت باش چون قاتل باید کلید در جلویی را داشته باشد مگر اینکه علائمی نشان بدهد که در با فشار باز شده.»

«فکر می‌کنید او بر می‌گردد؟»

«در این مورد خاص هرچیزی محکن است اتفاق یافتد.»

بعد «میگر» به دکتر «فورنی او<sup>۱</sup> زنگ زد و پرسید: «کالبد شکافی را تمام کرده‌اید یا نه؟»

«همین حالا مشغول دیکته کردن گزارش بودم، شما باور می‌کنید که این زن با آن اندام ظریف و جثه کوچک بخوبی می‌توانست تا صد سال عمر کند؟ اندام او سلامت‌تر از اندام خیلی دخترهای جوان است. همانطور که من از اول حدس زدم او را خفه کرده‌اند و حتماً با یک شال گردن قرمز بوده چون یک نخ آن را بین دندانهاش پیدا کردم. مسلم است که قبل از کبود شدن از بی‌هوایی تلاوت تلاش هم کرده و خواسته شال را به دندان بگیرد.»

«مشکرم، دکتر. هرچه زودتر اگر بتوانید گزارشتان را در اختیار من بگذارید.»

«فردا صبح با اولین پست در اختیارتان خواهد بود.»

«فرمانده پلیس کنار پنجه ایستاده بود و رفت و آمد مردم را تماشا می‌کرد و درباره «لئوتین آنتواین» می‌اندیشید. تلاش می‌کرد جزئیات زندگی او را در ذهن تصویر کند، او مشروب نمی‌خورد و هیچ مشروبات الکلی در آپارتمانش نبود، پنیر فراوان می‌خورد و خیلی منظم و مرتب بود.»

آسمان رنگ صورتی و آبی کمرنگ داشت، درختان با برگهای سبز رنگ پریده پر بودند از پرنده‌ها که جیغ زنان از شاخی به شاخی می‌پریدند.

در این موقع پلیسی که اولین بار خانم پر را دیده بود وارد شد و اجازه صحبت خواست و گفت: «من نمی دانم این مطلب مهم باشد یا نباشد، من عکس این خانم را در روزنامه ها دیدم و فوراً شناختم. چیزی را که می خواهم بگوییم این است که یک هفته پیش موقعی که من نگهبان در اصلی بودم او را دیدم که مرتب بالا و پایین می رفت و به پنجه ها نگاه می کرد و گاهی هم نگاهی به درون حیاط جلویی می انداشت. من فکر کردم می خواهد با من حرفی بزند، منتظر آمد که او تصمیمش را عوض کرد و دور شد بدون اینکه کلمه ای بگوید.

روز دیگر باز هم آمد و این بار جرئت کرد و وارد حیاط جلویی شد، از ورود او ممانعت نکرد، فکر کردم حتماً یک توریست عادی است که ما از آنها زیاد داریم، روز بعد من سر خدمت نبودم «لیکوثر» به جای من سر خدمت بود و دیده بود که او وارد شد و مستقیماً بطرف دفتر فرمانده رفت. قیافه اش آنقدر مصمم بود که «لیکوثر» فکر نکرده بپرسد آیا قرار ملاقات داشته یا نه.»

«مشکرم، بگذار اینها را بنویسم و یکی هم از زبان «لیکوثر».»  
چند روز دیگر هم گذشت بدون اینکه او جرئت کند و درخواست ملاقات با فرمانده را داشته باشد. فرمانده هم کار او را به «لا پو آینت» و اگذار کرد که خانم پر اول فکر کرده بود او پسر فرمانده است اما این کار هم نتوانست مانع او بشود تا یکی دو روز دیرتر که فرمانده را در خیابان می بیند و با او صحبت می کند.

در این وقت ضربه ای به در خورد، ضربه آشنا «ژوژف»<sup>1</sup> بود که قبل از اینکه «میگر» بگوید: «داخل شوید» او در را باز کرده بود.

یادداشتی به او داد که اسم «بیلی لوت»<sup>2</sup> را داشت در حالی که چند ساعت یافته نمی گذشت که «ماسازور» ادعای کرده بود که پرسش نیست و در «اویویرا» است.

«ژوژف، بیاورش تو.»

## فصل سوم

«مثل اینکه شما در صدد بودید با من تماس بگیرید؟»  
«مادرت می‌گفت که تو در «کت دازر» هستی.»  
«به حرفهای او توجه نداشته باشد ... اجازه دارم سیگار بکشم؟»  
«اگر خودت بخواهی اشکالی ندارد.»

بنظر نمی‌آمد مرد جوان از بودن در محیط کار پلیس و روپرتویی با فرمانده وحشت و ترسی داشته باشد، «میگر» به نظر او یک پلیس بود مثل سایر پلیس‌ها. اما قیافه‌ای که او ساخته بود نمایانگر یک متمرد یا یک ستایشگر نبود. موهای قرمذش بلند امّا نه هیی، لباست یک پیراهن از پارچه شترنجی با یک جلیقه جیر، شلوار مخلل کبریتی سبز رنگ و کفش پوست گوزن به پا داشت.  
- «به محض اینکه جریان خاله‌ام را در روزنامه خواندم فکر کردم که حتماً شما می‌خواهید مرا ببینید.»  
«خیلی خوشحالم که آمدیده‌ای.»

مرد جوان هیچ شباهتی به مادرش نداشت. مادر بلند قد با شانه‌هایی پهن و اندامی درشت که بیشتر به یک مرد شیه بود در حالیکه پسر استخوان‌بندی ریز و

ظریفی داشت با چشمانی آبی رنگ.

«میگر» که پای میز کارش نشته بود صندلی را گرداند و با جوان روپرورد.  
«متشرم، جریان حادثه دیروز خیلی مختصر در روزنامه‌ها نوشته شده بود.  
واقعیت حادثه چه بود و چه اتفاقی افتاده؟»

«ما هم بیشتر از آنچه به ما گزارش شده نمی‌دانیم. می‌دانیم که او به قتل رسیده.»

«چیزی به سرقت برده شده؟»

«ظاهرآ چیزی برده نشده.»

«بهرحال او هیچ وقت پول زیاد در آپارتمان نگه نمی‌داشت.»

«از کجا این را می‌دانی؟»

«هر وقت فرصت داشتم به دیدنش می‌رفتم.»

«موقعی که کیفت حالی می‌شد؟»

«تنها این نبود، چیزی برای گفتن نداشتم و چیزی ما را به یکدیگر جلب  
نمی‌کرد.»

«پولی هم می‌داد؟»

«یک اسکناس صد فرانکی. قانونش این بود. بیش از این نباید می‌خواستی.»

«شما یک موزیسین هستی؟»

«بله، یک نوعی، گیتار می‌زنم و با یک گروه کوچک کار می‌کنم. ما اسم  
گروهمان را «بَدْ لَدْز»<sup>۱</sup> گذاشته‌ایم.»

«ازندگی شما از همین راه اداره می‌شود؟»

«ما هم فراز و نشیب زندگیمان را داریم. گاهی در یک کلوب شبانه سطح بالا  
دعوت می‌شویم و گاهی هم در کافه‌ها کار می‌کنیم. مادرم درباره من چی می‌گفت؟»  
«چیز خاصی نمی‌گفت.»

«فکر نکنید که احساس او لبریز از عشق مادریست، در یک مورد ما با هم خلی تفاوت داریم، او درباره هیچ چیز فکر نمی‌کند مگر پول که اندوخته بکند برای روز پیری‌اش، خودش اینطور می‌گوید. اگر می‌توانست بدون غذا زندگی کند اینکار را می‌کرد تا پول بیشتری به اندوخته‌اش اضافه کند.»

«مادرت به خاله‌اش علاقمند بود؟»

«نمی‌توانست او را تحمل کند. بارها شنیدم که مادرم با تأسف می‌گفت: دارم باور می‌کنم که این احتمال پیر تا ابد زنده خواهد ماند.»

«چرا مادرت آرزو داشت که خاله‌اش بعیرد؟»

«البته برای پول، خاله‌اش با دو حقوق بازنیستگی که از دو شوهرش به او رسیده بود می‌باشد پس انداز خوبی داشته باشد.»

«بیبینید، من به آن موجود پیر علاقمند بودم و او هم مرا دوست داشت و همیشه اصرار داشت که قهقهه درست کند و با یسکوت از من پذیرایی کند و به من می‌گفت: من مطمئن روزهایی پیش می‌آید که تو حتی توانایی تهیه غذای روزانه‌ات را نخواهی داشت. چرا دنبال یادگرفتن یک کار فنی نمی‌روی تا یک شغل شایسته و مناسبی پیدا کنی؟»

«مادرم هم همین عقیده را داشت و قبل از اینکه به سن پانزده سالگی برسم درباره من تصمیم گرفته بود که در آینده باید شکته بند استخوان بشوم و ادعا می‌کرد این شغل خیلی مورد احتیاج است و برای یک دیدار با شکته بند استخوان، بیماران گاهی باید یکماده در لیست انتظار بمانند و درآمد خوبی هم دارد.»

«روز آخری که به دیدن خاله‌ات رفی کی بود؟»

«قریباً سه هفته پیش، ما ندن در حال استراحت بودیم و متظر که به جایی دعوت شویم و همه گروههایی که آنجا رفته بودند بعضی از آنها از گروه ما بهتر

بودند و ما ناچار شدیم که برگردیم و متظر نماییم و منهم رفتم به دیدن خاله پیر.»  
 «آیا او صد فرانک همیشگی را داد؟»  
 «بله، و هم قهوه و بیکریت را.»  
 «کجا زندگی می‌کنی؟»  
 «می‌گردم، اینجا و آنجا. گاهی با یک دختر هستم و گاهی با خودم مثل حالات  
 یک اطاق مبله در یک هتل کوچک در «روموفنار»<sup>۱</sup> گرفته‌ام.  
 «حالا کار می‌کنی؟»  
 «ظاهراً بله، شما «بُنگو»<sup>۲</sup> را می‌شناسید؟»

«بیگر» سرش را تکان داد که «نه» مرد جوان خیلی متعجب به نظر آمد «هیک  
 چه طور ممکن است کسی نام «بُنگو» را نشنیده باشد.»  
 «بُنگو» یک کافه رستوران کوچکی است در «پلاس موهر»<sup>۳</sup> که صاحب آن از  
 «آورن»<sup>۴</sup> آمده و طولی نکشید که او به محله «سین ژرمن»<sup>۵</sup> و اتفاقات آن آشنا شده  
 و تصمیم می‌گیرد یک گروه هیبی مشترک تشکیل دهد که گاهی به آنها نوشیدنی  
 مجانی هم می‌دهد و هر وقت شام مجانی هم بددهد خیلی راضی و خوشحال  
 می‌شود و هر کس که بتواند یک «شو»<sup>۶</sup> ارائه بددهد چند فرانک هم اضافه می‌دهد  
 این گروه ما هستیم و هر شب دو یا سه «شو» اجرا می‌کنیم، بعد نوبت می‌رسد به  
 «لابن»<sup>۷</sup> که یک دختر خوانده است و صدائی افسانه‌ای دارد. این راهی است که او  
 بیشتر جلب مشتری می‌کند، مشتریها زیادند و تلاش می‌کنند که به هیبی‌ها نزدیکتر  
 شوند و آنها را بهتر بینند و وقتی به آنها می‌گوییم که ما حشیش و ماری‌جوانا  
 نمی‌کشیم باور نمی‌کنند.»

1. Rue Mouffared

2. Bongo

3. Place Mauhert

4. Auvergne

5. Saint Germain

6. Shaur

7. Line

«تصمیم داری بازیگری را ادامه بدهی؟»

«امیدوارم، این تنها کاری است که مورد توجه من است حتی شروع کرده‌ام به آهنگ ساختن. اگرچه تا حال فرمی که می‌خواهم پیدا نکرده‌ام، بهر صورت می‌خواهم بگویم که آن «دختر پیر» را من نکشته‌ام، اول‌اگه آدم کشی از من ساخته نیست و بعد می‌دانستم که اولین مظنون من خواهم بود.

«کلید برای آپارتمان نداشتی؟»

«چرا کلید داشته باشم؟»

«دیشب حدود ساعت شش کجا بودی؟»

«در رختخواب.»

«تنها؟»

«بله، بالاخره تنها. ما تمام شب را در «بنگو» بودیم، من و یک شخص دیگر، تمی دانم دانمارکی، سوئدی یا نروژی بود. ساعت سه بعد از ظهر بود که من توانست بخوابم. کمی دیرتر صدای غرّغیر تخت را شنیدم و صدای‌های دیگر، خواب آلود بودم تنها چیزی که فهمیدم این بود که دیگر کسی کنار من نیست.»

«بیسم، هیچکس ترا بین ساعت پنج تا هشت ندیده؟»

«درست است ندیده.»

«می‌توانی باز با آن دختر در تماس باشی؟»

«اگر امشب در «بنگو» نیاشد ممکن است در همان نزدیکیها در جای دیگر باشد.»

«او را قبل امی شناختی؟»

«نخیر.»

«بنابراین او شخص تازه‌ایست.»

«کامل» اینطور نیست. اینها همیشه در حال آمدن و رفتن هستند، می‌آیند و

می‌روند. من که به شما گفتم ما در لندن بودیم و از آنجا به کپنهاک رفتیم، ما هر جا که می‌روم فوراً دوست پیدا می‌کنیم.»  
«اسم او را می‌دانی؟»

« فقط اسم کوچک او را می‌دانم که «هیلدا»<sup>۱</sup> بود و تصادفاً فهمیدم که پدر او در خدمات کشوری است و رتبه‌ای عالی دارد.»  
«سن او چقدر است؟»

«حدود بیست و دو سال آنطور که خودش می‌گفت، نمی‌دانم با کسی قرار ملاقات داشت، اگر قراری نداشت شاید دو سه هفته‌ای با من می‌گذارند. اینها اینظورند، یکدفعه آدم را ترک می‌کنند بدون اینکه بدانید چرا و بدون هیچگونه احساسی.»

«حالا درباره خودت و مادرت برایم بگو.»

«همانطور که گفتم ما با هم نمی‌جوشیم.» (آبمان در یک جو نمی‌رود.)  
«او ترا بزرگ کرده، نکرده؟»

«نه به طیب خاطر، این یکی از مواردی بود که او علیه خاله‌اش ادعا می‌کرد، مادرم امید داشت که بتواند خاله‌اش را وادار کند از من نگهداری کند. او ناچار بود کار کند، هر روز صبح مرا به یک پرورشگاه می‌انداخت و شب هنگام سر راهش مرا به خانه می‌برد و این برنامه ادامه داشت حتی تازمانی که من به مدرسه می‌رفم. او نمی‌خواست یک بچه در کنارش باشد به خصوص که پای مردی هم در میان باشد، من یک مزاحم بودم.»

«مردان زیادی آنجا بودند؟»

«می‌آمدند و می‌رفتند، یکی از آنها شش ماه با ما زندگی کرد و بیشتر روزها را در خانه ول می‌گشت و من وادار شده بودم او را «ددی» بسداکنم.»

«شغلی نداشت؟»

«می‌گفتند ناینده باز رگانی است که باید اغلب به سفر برود که کمتر می‌رفت. اوقات دیگر شها خیلی صدای شنیدم اما صبح هیچکس آنجا نبود و تقریباً تمام آنها مردانی جوان بودند. دو هفته پیش در «بلوار سن ژرمن» به مادرم برخوردم که با یک آدم بیکاره بیخود که اغلب اورا می‌دیدم که دور و بر کلوپهای شبانه پرسه می‌زند و او را به اسم «گراند مارسل»<sup>1</sup> صدای زند راه می‌رفت.»  
 «تو او را می‌شناسی؟»

«شخصاً نخیر، اما او به «جاکشی» مشهور است و البته خانم هم به بطای خیلی علاقمند است.» جوان در حالیکه عیجوبی می‌کرد در کمال سادگی و صداقت حقایق را می‌گفت.

«من نمی‌گویم که به مادرم مظنوئنم که خاله پیرش را کشته، او همان است که هست و من همانم که هستم، هیچ تغییری در هیچکدام از ما بوجود نیامده. ممکن است من یک ساره بشوم و ممکن است یک آدم بیکاره وی اراده مثل خیلی‌ها که در «سن ژرمن» هستند، چیز دیگری هست که می‌خواستید از من پرسید؟»  
 «خیلی چیزها اما در این لحظه چیزی در ذهنم نیست. با این طرز زندگی که داری راضی و خوشحالی؟»  
 «بیشتر اوقات بله.»

«فکر نمی‌کنی اگر آنطور که مادرت میل داشت پیش می‌رفتی و یک شکته بند استخوان می‌شدی بهتر نبود؟» شاید تا بحال ازدواج کرده و بچه هم داشتی.»  
 «حالا آن زندگی دلخواه من نیست. دیرتر شاید.»

«وقتی خبر کشته شدن خالهات را شنیدی چه احساسی داشتی؟»  
 «حس کردم یک لحظه قلبم از زدن ایستاد. من شناخت کاملی از او نداشم،

برای من او یک زن خیلی پیری بود که حتماً خیلی وقتها پیش می‌بایستی به زیر زمین منتقل شده باشد با اینحال من به او علاقه داشتم، آن چشمها و آن لبخند او، عادت داشت که بگوید «بخار». موقع خوردن یکوئیتها با علاقه مرا تماشا می‌کرد. بغیر از مادرم او فقط مرا داشت، هیچ خویشاوند دیگری نداشت.»

بعن می‌گفت. «تو واقعاً مطمئنی که می‌خواهی موها را آنقدر بلند نگهداری؟ که موی بلند باعث می‌شود که تو غیر از آنچه هستی بنظر بیایی. با همه اینها تو پسر خوبی هستی.» این تنها چیزی بود که او را دلخور می‌کرد «موی بلند من.»

«مراسم کفن و دفن کی برگزار می‌شود؟»

«نمی‌دانم کی، آدرست را به من بده می‌توانم تو را در جریان بگذارم. احتمالاً پس فردا، بستگی بگزارش پزشک قانونی و رئیس دادگاه بخش دارد.»  
«فکر می‌کنید او خیلی درد کشید؟»

«او خیلی کم توانسته مقاومت کند. بینم، آیا تو شال گردن قرمز نداری یا یکی که نخ قرمز در آن باشد؟»

من هرگز از شال گردن استفاده نمی‌کنم، چرا می‌پرسید؟  
«بدون دلیل، من راه خودم را احساس می‌کنم، و می‌روم همین و بس.»  
«آیا به کسی مظنون هستید؟»

«تا این حد نمی‌توانم پیش بروم.»  
«می‌تواند یک نوع جایت جنسی باشد؟»

«چرا بخصوص مادام آنوابن انتخاب شده و چرا در خانه به او حمله شده، آن هم در این ساختمان که مملو از آدم است؟ نه، قاتل دنبال چیزی بوده.»  
«پول؟»

«مطمئن نیستم، اگر قاتل کسی بوده که او را می‌شناخته می‌دانسته که او بیش از

چند فرانک نقد در خانه نگه نمی دارد، علاوه بر این قاتل چندین بار موقعی که خانم پیر در خانه نبوده به آپارتمان او آمده. تو می دانی که او شاید چیزی یا جواهری گرانها در آپارتمان داشته؟»

- «او چند قطعه جواهر داشت که چندان گرانها نبودند. چند قطعه کم بها که دو شوهرش به او داده بودند.»

- «میگر» آنها را دیده بود. یک انگشت با نگین لعل و گوشواره جور آن، گردنبند طلا و یک ساعت مچی کوچک طلا، در همان جعبه یک جفت دگمه سر دست نقره و یک سنجاق کراوات مروارید هم بوده که به «کارامه» تعلق داشته و تمام آنها مدلهای قدیمی که در بازار هیچ قیمتی نداشتند.

- «او نوشته جاتی هم داشت؟»

«مقصودتان از نوشته جات چیه؟ او یک خانم پیر معمولی بود که مدتی تقریباً طولانی با شوهر اولش خوب زندگی کرد بعد با شوهر دومش، قبل از تولد من «کارامه» مرده بود و من هرگز او را ندیدم اما شوهر دوم او «آنوارین» را دیده بودم، آدم خوبی بود.»

- «میگر» از جابرخاست، نفس عمیقی کشید و پرسید. «تو اغلب بدیدن مادرت میروی؟»

- «دیر به دیر.»

- «می دانی در حال حاضر مادرت تنها زندگی می کند یا این «مسيو مارسل» که گفته با اوست؟»

- «متاسفانه نمی دانم.»

«خیلی ممنونم آقای «لوت» که اینجا آمدی، میل دارم یک شب برای تماشای شوی شما به «بنگو» بیایم، اگر وقت پیدا کنم.»

- «حدود ساعت یازده برای آمدن وقت بسیار خوبیست.»

- «این ساعت اغلب من در رختخواب هستم.»

- «همنز من مورد سوژن شما هستم؟»

- «تا زمانی که شاهدی بر علیه کسی پیدا نشود همه مورد سوژن هستند. اما تو بیشتر از دیگران مورد سوژن نیستی.»

«میگر» در را پشت سر مرد جوان بست و به طرف پنجه رفت تا نگاهی به بیرون یاندازد. هوا تقریباً تاریک بود و همه چیز تیره به نظر می‌آمد. حقایقی زیادی برایش روشن شده بود و اطلاعات خوبی به دست آورده بود. اما این دانستهای کافی نبود، فایده چندانی نداشت و سرنخی به دستش نمی‌داد. در واقع از خانه این خانم پیر در «کوبی دلامژیر» چه می‌خواستند؟ او در همان آپارتمان بیش از چهل و پنج سال زندگی کرده بود. درباره شوهر اولش هیچ رمز و رازی وجود نداشت و بعد از فوت او قریب ده سال در همان آپارتمان گذارنده بود. درباره شوهر دومش هم آن طور که می‌گویند هیچ نقطه ابهامی نبوده، او هم سالها پیش مرده و از زمان مرگ او خانم پیر یک زندگی راحت بدون هیچ حادثه و اتفاقی را گذارنده و به جز خواهر زاده و نوه خواهرش باکی رفت و آمد نداشت. چرا تابه حال کسی مزاحم او نشده و سر زده به خانه اش نرفته؟ آیا به این علت که شیئی مورد نظر شخص مزاحم مدت کوتاهی در آن خانه بوده؟»

با کمی دلخوری و شانه بالا انداختن در اطاق بازرسان را باز کرد و گفت. «فردا همه شماها را می‌بینم.» سوار اتوبوس شد تا به خانه اش بُرد. درین راه به مسافرین نآشنا که اسم هیچ کدامشان را نمی‌دانست می‌اندیشد. حرفة هیچ‌کدام از اینها شبیه کار من نیست و چه با ممکن است تا لحظه‌ای دیگر به زندگی هر یک از آنها وارد شود.

- «میگر» نسبت به مرد جوان با آن موهای بلند قرمز احساس محبت می‌کرد، اما درباره مادرش بستگی داشت بدانستن جواب چند سوال شخصی.

مثل همیشه قبل از این که از پله گرد رد شود «مادام میگر» در را باز کرده بود.

«به نظر ناراحت و نگران می آیی؟»

«به دلیل این که در بن بتی گرفتار شده‌ام که سر در نمی آورم.»

«گشته شدن آن خانم پیر؟»

قطعاً در روزنامه خوانده و یا از اخبار رادیو شنیده بود.

قبلًا او را در زنده بودنش دیده بودی؟»

«بله.»

«چه جور آدمی بود؟»

«من فکر می کردم او دیوانه است و یا لااقل مغزش متعادل نیست. موجود خیلی کوچک و ریزی بود و به نظر می آمد که یک وزش باد ممکن است او را از جا بکند. به من التحاس می کرد به او کمک کنم، فکر می کرد من تنها آدمی در دنیا هستم که می توانم به او کمک کنم.»

«هیچ کاری برایش نکردید؟»

«من که نمی توانستم یک پلیس را مأمور کنم شب و روز مراقب او باشد، ادعایش چیزی نبود که بتوان موضوع را دنبال کرد. می گفت یکی دوبار که از بیرون به خانه اش برگشته بعضی چیزها از قبیل گلدان و قاب عکس و تابلوها را دیده که جایجا شده‌اند. اعتراف می کنم که من فکر کردم حافظه‌اش او را فربیض می دهد و یا اینکه تصور غلطی دارد، با همه این احوال تصمیم داشتم بروم او را ببینم شاید بتوانم او را قانع کنم. روز قبل مثل اینکه زودتر از روزهای دیگر به خانه بر می گردد و در آپارتمان با شخص مزاحم رو برو می شود. ساکت کردن او کار خیلی آسانی بود. یک شال گردن و حتی یک دستمال آشپزخانه کافی بود. یک یا دو دقیقه دم دهان او نگهدارد، همین.»

«هیچ خویشاوندی نداشته؟»

- « فقط یک دختر خواهر و پسرش که من هر دوی آنها را دیده‌ام. خواهرزاده‌اش زن تنومند و قوی هیکلی است که بیشتر به یک مرد شباht دارد و ماساژور است و پرسش که مرد جوانی است و بر عکس او اندامی ریز و لاغر دارد با موهای بلند و قرمز، در «پلاس مابر»<sup>۱</sup> در یک کلوب شبانه گیتار می‌زند. »

- «چیزی هم دزدی شده؟»

- « گفتتش مشکل است، فقط یک چیز، مثل اینکه عادت داشته یک «رولور» در کشوی میز کنار تخت نگه می‌داشته و حالا آنچا تیت. »

- « ملماً کسی برای به دست آوردن یک «رولور» پیروزی را در نهایت سنگدلی نمی‌کشد و لازم هم نبوده که چند بار برای پیدا کردن آن به آپارتمان برود. »

- « حالا یا غذایمان را بخوریم. »

آنها کنار پنجره پای میز غذا رو بروی هم نشستند و به آرامی مشغول صرف شام شدند. بعد از شام هیچ‌کدام میل تماشای تلویزیون را نداشتند، شب ملایمی بود با هوایی مطبوع و آرام، هر چه شب نزدیک‌تر می‌شد نیم لطیفی می‌وزید و صدای نجوای سبکی بین شاخ و برگ درختان ایجاد می‌کرد.

- « ناهمار که خانه نبودی، من خورش گوشت بره و ابرای شام گرم کرده‌ام. »

- « به به چه عالی. »

- « میگر » غذایش را بالذلت و رغبت خورد اما ذهنش جای دیگر بود. نمی‌توانست دیدارش را با آن خانم پیر در خیابان « کوبی دزرفور از یاد بیرد. نگاه او را با آن چشم‌های درخشن، پر احساس و اعتماد از یاد نمی‌برد. »

- « چرا نمی‌توانی فراموش کنی، فقط یک امشب؟ »

- « کاش می‌توانستم، نمی‌توانم انکارم را کترل کنم. تنها چیزی که مورد تنفر

من است کوچک و ناچیز دانستن مردم است و در این مورد برعکس شد و به قیمت جان این موجود کوچک و پیر و عزیز تمام شد.»  
«حالا یا برویم برای پیاده روی.»

«میگر» قبول کرد، چرا تمام اول شب را دلتنگ و افرده در آپارتمان بمانند؟ در مورد پیش آمد ها ذهنش چنان روز و شب مشغول می شد تا بتواند راهی بیابد و سرنخی به دست آورد تا بتواند موضوع را دنبال کند و بالاخره به تیجه نهایی برسد. این روش او بود.

قدم زنان به طرف «باستیل»<sup>۱</sup> رفتند. مدتی کوتاه در تراس یک کافه نشستند. جوانک مولندی گیتار به دست می نواخت و از لابلای میز ها می گذشت و دختری سیاه چشم که نعلبکی در دست داشت به دنبال او بود. این منظره بی شک جوان مو قرمز را به خاطر او آورد که او هم حتماً در موارد سخت و تنگدستی به ناچار کارش پذیرایی از مهمانان کافه و گوفن اعانه از آنان خواهد بود. اعانه ای که «میگر» داد خیلی بیش از حد سخاوتمندی بود و از چشم همرش هم پنهان نماند، اما چیزی نگفت، فقط تبسی کرد. مدتی آنجا نشستند و منظره روش و زیبای شهر را تماشا کردند بعد «میگر» پکی آرام به پیپ زد و یک لحظه به خاطرش گذشت که پیشنهاد کند به «بنگو» بروند، اما چه فایده داشت؟ بیش از آنچه می دانست چیز دیگری عایدش می شد؟

ساکنان ساختمان خیابان «در لامژیسیر» همه مورد سؤظن بودند. هر کدام از آنها امکانداشت خیلی بیشتر و بهتر از آنچه ارائه می دادند خانم پیر را بشناسد. برای هر یک از آنها خیلی آسان بود که نقش قفل را با موم بگیرتد، کلیدی سازند و قفل را باز کنند. اما، چرا؟ این پرسشی بود که ذهن «میگر» را سخت مشغول کرده بود. چرا؟ چرا؟ منظور مزاحم از مکرر به آپارتمان رفتن چه بوده؟ حتماً برای

برداشتن چند فرانکی که آن خانم در آنجا داشته بوده. چند صد فرانک در کشی  
میز کنار تخت افتاده بود که هر کس می‌توانست بردارد، اما کسی برنداشته بود.  
«میگر» آنها را در لای جلد کتابچه پس انداز اداره پست که متعلق به خانم پیر بود  
پیدا کرد.

- «فردا شروع می‌کنم به پرس و جو و رسیدگی به زندگی گذشته دو همسرا او.»  
در واقع بیهوده بود بخصوص که سالها پیش هر دو مرده بودند با این حال یک  
رمزی در جایی بود، رمزی مهم که تفتیش در زندگی یک آدم را ایجاب می‌کرد.

- «برویم؟»

«میگر» گیلاس کوچکی «کالوادو»<sup>۱</sup> نوشید و از سفارش گیلاس دوم خودداری  
کرد و سفارش دوستش «پادین»<sup>۲</sup> را به خاطر آورد که می‌گفت. آدم می‌تواند تمام  
عمر شراب و مواد الکلی بتوشد بدون اینکه احساس بیماری کند، اما وقتی می‌رسد  
که سیستم بدن دیگر نمی‌تواند آنها را تحمل کند. «میگر» می‌دانست که حتی فکر  
خوردن مشروب زیاد دوستش را ناراضی می‌کند.

از جا برخاست، شانه‌هایش را حرکتی داد و از لابلای میزها رد شد. در خیابان  
«مادام میگر» دست زیر بازویش انداخت و به راه افتادند و از بلوار «بر مارشه»<sup>۳</sup>  
«دروسرولا»<sup>۴</sup> و بالاخره «بولوار ریشارد لوآر»<sup>۵</sup> گذشتند و به آپارتمان قدیم و  
دوست داشتنی خودشان رسیدند و «میگر» برخلاف انتظارش به محض رفتن در  
رختخواب فوراً به خواب عمیقی رفت و چه راحت خواهد.

- شب گذشت بدون اینکه در آپارتمان «کوبی دولامژیر» اتفاقی بیافتد.  
«تورنس» با آن هیکل چاق توانست روی مبل خانم پیر شب راحتی را با خوابی

1. Calvado

2. Pardan

3. Beaumarchais

4. Rue Servan

5. Richardrenoive

خوش سپری کند. ساعت هشت صبح «لوتری»<sup>۱</sup> رسید تا او آزاد شد و در ضمن سرایدار را دید که گرم صحبت با یک خبرنگار روزنامه است.

ساعت نه «بیگر» با قیافه‌ای متفکر و عبوس در اطاق بازرسها را باز کرد و با اشاره «لا پوآینت و ژانوی» را بیرون خواست و بعد رو به «لوکا»: «خوب است تو هم بیائی». پایی میز کارش نشست و با طمنانه شروع کرد از فسه پیپ‌ها یک پیپ دلخواه انتخاب کند و گفت: «خوب آقایان، از آنچه دیر و کشف کردیم توانستیم یک قدم فراتر برویم و به نظر نمی‌آید که در حال حاضر هم بتوانیم به چیز تازه‌ای دست یابیم بنابراین تصمیم داریم کمی به گذشته برگردیم و آن را بررسی کنیم. «لوکا» می‌خواهم تو امروز به بازار «هتل دولاویل» به قسم آهنگری بروی هنوز آنجا هم ممکن است کانی باشدند که «آنتوانی» پیر را بشناسند. هر چه می‌توانی از آنها پرسش کن تا بتوانی درباره آن «پیر پسر» اطلاعات بیشتری به دست یاوری. درباره شخصیت او، سرگرمیها و دلبستگیهای او و هر چیز دیگر.»

- «اطاعت فرمانده، اما بهتر نیست که اول از مدیریت آنجا کسب اجازه کنم؟ نمی‌توانند که اجازه ندهند. کارکنان و کارمندان آنجا آزادتر می‌توانند پاسخ پرسشهای مرا بدند تا اینکه بدون کسب اجازه با آنها گفتگو کنم.»

- «موافقم، اما شما «ژانوی» می‌خواهم بروی به «هتل دولیل» و همین کار را درباره کارمه انجام بدھی، البتہ این از آن یکی مشکل‌تر است چون او سالها پیش مرده و اگر از همدوره‌ئیهای او زنده و یا بازنشسته هست آدرس آنان را بگیر و به ملاقاتشان برو.»

تمام اینها جریان عادی کار بود، اما گاهی هم جریان عادی کار به جایی می‌رسد. «لا پوآینت» تو با من باش.»

پایین پله‌ها در حیاط جلو بازرس جوان پرسید: «اتومبیل لازم داریم؟»

«نه، ما می‌رویم آن طرف پل به «روسان آندره دزارت»<sup>۱</sup> با ماشین دیرتر می‌رسم. یا ساختمان قدیمی شیه همان ساختمان «کویی دلامژیسیر» بود و ساختمانهای آن دور و برهم همان شبات و همان وضع را داشتند. طرف راست آن یک مغازه قاب‌سازی بود که تعدادی قاب چوبی آماده برای تابلو و عکس داشت و طرف چپ یک شیرینی‌فروشی. از هال مستقیماً به یک حیاط در پشت ساختمان راه داشت و از در شیشه‌ای اطاق دربان یا سرایدار دیده می‌شد.

- «میگر» وارد اطاق شد و خودش را به سرایدار که زنی ریز اندام، سیه چرده و گوشت‌آلود بود معرفی کرد. مثل اینکه در بچگی در گونه‌هاش گودرفتگی داشته و حالا هم وقتی تبسم می‌کرد گودبها نمایان می‌شد.

«من فکر می‌کرم که کسی از طرف پلیس باید اینجا بیاید.»  
«چرا؟»

«وقتی در روزنامه خواندم که چه به سر آن خانم پیر آمده و اسمی هم از خواهرزاده‌اش که مبتأجر من است آورده شده مطمئن شدم که پلیس اینجا خواهد آمد.»

«مقصودتان «انجل لوتن» است؟»  
«بله.»

«هیچ وقت راجع به خاله‌اش چیزی می‌گفت؟»  
«زیاد اهل حرف زدن نیست.»، با این حال گاهی می‌آمد و گچی می‌زدیم. یک وقتی یادم هست که با هم درباره اشخاصی که بدھی‌شان را نمی‌پردازند صحبت می‌کردیم و او اظهار نظر می‌کرد که آدمهایی در سطح بالا بدتر هستند و می‌گفت «بعضی از مشتریهاش از این گونه هستند و نمی‌توانند زیاد به آنها فشار بیاورد آنها خیلی با نفوذند» و می‌گفت. «من امیدی به آینده دارم که پول خاله‌ام به من خواهد

رسید. او دوباره بیوه شده و دو حقوق بازنشستگی می‌گیرد و باید پول خوبی داشته باشد.»

«خیلی‌ها برای دیدن او می‌آیند؟»

سرایدار قیافه ناراحتی پداکرد و پرسید: «مقصودتان از این پرسش چیست؟»

«آیا اغلب از دوستان زن‌پذیرایی می‌کند؟»

«نخیر، هیچ دوست زن ندارد.»

«مستأجرها؟»

«آنها پیش او نمی‌آیند، او می‌رود پیش آنها.»

«مردها چی؟»

«خوب، من فکر نمی‌کنم گفتن این موضوع به شما اشکال داشته باشد. گاه‌گاهی مردانی هستند. حتی یک از آنها شش ماه اینجا ماندگار شد. او ده سال از «آنجل» کوچک‌بود و تمام کارخانه و خرید بیرون را انجام می‌داد.»  
«آنجل، الآن خانه است؟»

«یک ساعت پیش از خانه بیرون رفت. او همیشه کارش را زود شروع می‌کنداما یک نفر بالا هست.»

«یکی از همان مهمانهای همیشگی اش؟»

«نمی‌دانم، دیشب تقریباً دیر به خانه آمد و من صدای پای دو نفر را شنیدم، اگر شخصی که با او آمده بود رفته باشد من حتماً باید فهمیده باشم.»

«این جریان مکرر اتفاق می‌افتد؟»

«نه خیلی، گاهی اوقات.»

«درباره پرسش چه می‌دانید؟»

«او خیلی به ندرت اینجا می‌آید. ماهه‌است که من او را ندیده‌ام و به نظر هیبی می‌آید اما در واقع پسر خوبی است.»

- «مشکرم، فکر می‌کنم بهتر است سری به بالا بزنیم.» آسانسوری در کار نبود، آپارتمان در قسمت عقب ساختمان واقع شده و مشرف به حیاط بود، در آپارتمان قفل نبود. «میگر» و «لا پ آینت» وارد شدند و خود را در اطاق نشیمن که با مبلمان نو و تمیز مبله شده بود دیدند.

هیچ صدایی شنیده نمی‌شد، یک در دیده می‌شد که معلوم بود به اطاق خواب می‌رود. «میگر» در را باز کرد و داخل اطاق خواب شد و دید مردی روی یک تختخواب دو نفره خواهد. مرد چشمانش را باز کرد و باشگفتی و تعجب فرمانده پلیس رانگاه کرد و گفت. «چه خبره؟ شما چه می‌خواهید؟»

- «در واقع من برای دیدن «انجل لوت» آمده‌ام و می‌یشم تو اینجایی ...»

- «تو نیستی؟ ...؟»

«درست شناختم، فرمانده میگر؟»

- «ما سانها پیش همدیگر را دیده بودیم. تو در «روفوتنین»<sup>۱</sup> در یک بار کار می‌کردی، اگر اشتباه نکنم به نام «لگراند مارسل»<sup>۲</sup> معروف بودی.»

- «هنوز هم به همین اسم هستم. مسکن است لطف کنید و یک دقیقه اینجا را توک کنید تا من لباس پوشم؟ یک تکه لباس به تم نیست.»

- «با حضور من خودت را ناراحت نکن.»

او هیکلی استخوانی، بلند و باریک داشت. با شتاب شلواری پایش کشید و در اطراف اطاق به دنبال کفش دمپایی گشت تا بالاخره زیر تخت پیدا کرد.

- «می‌دانید، آنچه شما درباره رابطه من با «انجل لوت» فکر کرده‌اید درست نیست، ما فقط دوستان خوبی هستیم. دیروز عصر ما با هم بودیم و شب من کمی احساس ناراحتی می‌کردم و به جای اینکه آن طرف پاریس به محل خودم در

«بولوار باتینگول»<sup>۱</sup> «....»

«میگر» قله لباس را پاز کرد، دو دست لباس مردانه دید که آویزان بود و در کشوا چند پیراهن، دو یاسه جفت جوراب و چند شورت مردانه بود.

«خوب، بیسم، دیگرچی داری بگویی؟»

«اجازه می دهید یک فنجان قهوه برای خودم درست کنم؟»

«میگر» به دنبال «مارسل» به آشپزخانه رفت و در موقع قهوه درست کردن مراقب او بود و مشخص بود که او شخصیت مارسل را می شناسد.

- «چیزی برای گفتن ندارم، شما که خوب می دانید سن فراز و نشیب زندگیم را گذرانده ام و آن طوری که مردم تصور می کنند بدکاره نیستم و هرگز هم نبودم خودتان می دانید که اتهام به علت نبودن شاهد متوفی شد.»

«چند سال داری؟»

«سی و پنج سال.»

«آنجل چند سال دارد؟»

- «درست نمی دانم، گمان می کنم پنجاه... بله باید پنجاه داشته باشد.»

- «به جرئت می گویم که این عشق بزرگ زندگی توست.»

«ماهدمیگر را در کمی کنیم و تفاهم داریم. او بدون من نمی تواند زندگی کند و اخیراً یک هفته از او دور بودم در این موقع همه جا به جستجوی من می آید و به تمام پاتوق های من حتی قدیمیها سر می زند تا مرا پیدا کنند.»

«پریروز بعد از ظهر تا زن دیگر غروب کجا بودی؟»

«پریروز؟ اجازه بدهید فکر کنم. من یک جایی در همین همسایگی ها بودم، چون ساعت هفت با «آنجل» قرار داشتم.»

«آنجل» این را نگفت.

- «شاید توجه نداشت، ما قرار شام داشتیم و من در تراس کافه «دبولوار سن ژرمن» یک مشروب محرک اشتها نوشیده بودم.»

- «او طبق قرار قبلی ساعت هفت آمد بدیدن تو؟»

«بله، اما، اما کمی دیرتر فکر می‌کنم خیلی دیر کرده بود، یکی از مشتریهاش او را متظر گذاشته بوده. وقتی رسید شاید ساعت حدود هفت و نیم بود.

«طبق قرار قبلی شامرا با هم خوردید؟»

«بله، بعد از شام هم رفیم سینما. اگر گفته مرا باور نمی‌کنید می‌توانید در رستوران «لوسی بو»<sup>۱</sup> تحقیق کنید. آنها مرا خوب می‌شناسند.»

«در حال حاضر کجا کار می‌کنی؟»

«حقیقت را به شما بگویم من در حال حاضر بین همه کارها هستم. این روزها کار پیدا کردن آسان نیست.»

«پس او از تو نگهداری می‌کند؟»

«این دیگر بی‌لطفی است. شما هیچ اجرایی ندارید از خطمشی خودتان فراتر بروید و مرا جریحه دار کنید. شما مردم سالها تلاش کرده‌اید تا چیزی به من بچسبانید و من به شما می‌گویم که من خطاکار و مجرم نیستم. حقیقت این است که او گاه گاه پول مختصری به من وام می‌دهد و این بیشترین کمکی است که می‌کند، او خودش هم آنقدرها درآمد ندارد.»

«قصد داشتی تمام صبح را بخوابی؟»

«منتظرم که او برگردد چون بین دو قرارش یک ساعت آزاد است، دیروز هم آمد شما را ببیند و هر چه می‌دانست به شما گفت.»

«چیزی را که می‌خواهم بدانم این است که تو در حال حاضر اینجا چه می‌کنی؟»

«استفاده بردن از این فرصت که دیدار شما نصیب شد.»

مسکن است کمی در اطاق دیگر باشد تا من یک دوش بگیرم؟» «میگر» با بی اعتنایی گفت. با اجازه من شما می توانید صورتتان را بتراشید. «لا پوآینت» وجود چنین مردی را در آپارتمان آنجل نمی توانست تحمل کند. او چهار، پنج بار به اتهام بدکاری بازداشت و زندانی شده بود. همچنین مورد اتهام بود که با گروه «کریسکان»<sup>۱</sup> که چند سال پیش باعث آن همه غارت و ویرانی در پاریس شدند هم دست بوده، یا این همه اتهامات هنوز مثل یک مارماهی لغزندۀ و فراری است و هیچ گناهی درباره او تا به حال به اثبات نرسیده است.

صدای پا از پله‌ها شنیده می شد که کسی بالا می آید. در باز شد و خواهرزاده «مادام آتواین» در آستانه در پیدا شد و همانجا خشکش زد.

«باید تو انتظار داشتم بتوانم چند کلمه با شما حرف بزنم.» نگاهی تند و نگران به در اطاق خواب انداخت.

«بله، او رفته آنجا تا دوش بگیرد و صورتش را بتراشد.» آنجل شکست خورده بود. در را با حالت رضا و تسلیم بت. شانه‌ها را بالا انداخت و گفت. «از همه چیز گذشته این مربوط به من است و به کسی دیگر ارتباط ندارد. این طور نیست؟»

«مسکن است حق با شما باشد.»

«مفهوم دتان چیه؟»

«برحسب اتفاق او یکی از آشنايان قدیمی من و در گذشته یکی دو مورد با قانون برخورد داشته.»

«می خواهید بگویید که او یک دزد است؟»

«من گفته شما را قبول ندارم اگر آنچه را که می گویید صحت داشت او می بایستی به زندان می رفت.» «تنها علتی که مانع رفتن او به زندان شد این بود که ما

شاهد کافی نداشیم.»

«شما هنوز نگفته‌ید که چرا آنجا آمدید.»

اول بگذارید من از شما پرسشی بکنم. دیردز که شما با من راجع به پرستان  
صحبت می‌کردید گفته‌ید که او در «کت دازور» است ....»

«من گفتم فکر می‌کنم آنجا باشد.»

«در واقع او هنوز در پاریس و آنقدر پر خوبی بود که خیلی چیزهای جالبی  
را در اختیار من گذاشت.»

«من کاملاً می‌دانم که او مرا دوست ندارد.»

«البته، شما که خاله‌تان را دوست داشتید، نه؟»

«نمی‌توانم فکر کنم که او چه چیزهایی به شما گفت، او عقاید خاصی و  
دیوانگی‌های زیادی دارد. گفته مرا قبول کنید و بدانید که او به هیچ دردی نمی‌خورد.»

«روزی که خاله شما مرد با «مارسل» ساعت هفت در تراس یک کافه در بولوار  
سن ژرمن» قرار ملاقات داشتید؟»

«اگر این چیزی است که او گفته حقیقت دارد.»

«شما دقیقاً چه موقعی آنجا رفید؟»

برای یک لحظه احتیاط را از دست داد و بعد با تردید گفت. «یکی از مشتریهایم  
مدتی پیشتر مرا نگهداشت و شاید تقریباً ساعت هفت و نیم آنجا رسیدم.»

«کجا شام خوردید؟»

«در یک رستوران ایتالیایی «شرلوسیو»<sup>۱</sup> در خیابان «کوئی دلاتونل»<sup>۲</sup>  
و بعد؟»

«رفتم به سینمای «سن مایکل»<sup>۳</sup>

1. Ches Luxio

2. guie dela lautonele

3. Saint mychèle

«می‌دانید خاله‌تان در چه ساعتی به قتل رسیده؟»

«نخیر، من جز آنچه شما به من گفتید چیز دیگری نمی‌دانم.»

«بین ساعت پنج تا هفت و نیم قتل اتفاق افتداده.»

«این چه معنی دارد؟»

«ابدآ، این چه ربطی به من دارد.»

در این موقع «گراند مارسل» از اطاق حمام بیرون آمد، با صورتی خوب تراشیده و پراهانی سفید که گرمه کراوات آن شل بود به تن داشت.

«تو چه می‌دانی؟ بازستی به همین معنی.» من وقتی بیدار شدم دیدم این آقایان پای تخت من مثل برج (ستون) ایستاده‌اند. یک لحظه من فکر کردم شاید در یک فیلم گانگتری شرکت دارم.»

«میگر» فریاد زد. «تو یک رولور داری؟»

«نه احتمالاً نه.»

«فکر می‌کنم تو در «بولوار دُباتیگول»<sup>۱</sup> زندگی می‌کنی، چه شماره‌ای؟»

«بیست و هفت.»

«از هر دوی شا سپاسگزارم برای کمک که کردید و مادموازل درباره خاله شما، لا براتور «فورنسی» کارش را تمام کرده و شما می‌توانید جد را تحويل بگیرید و هر طور که میل دارید ترتیب مراسم دفن را بدھید.»

«مخارج تشریفات را باید از جیب خودم بدهم؟»

«این بستگی به میل خودتان دارد چون شما نزدیکترین خویشاوند و وارث او هستید و ارث کافی به شما می‌رسد. می‌توانید مراسم را آبرومندانه و شایته او برگزار کنید.»

«من چه باید بکنم؟ لازم است که به یک وکیل مراجعه کنم؟»

«من اگر جای شما بودم رئیس بانک او را می‌دیدم و او همه اطلاعاتی را که شما باید بداید در اختیارتان خواهد گذاشت و اگر اسم بانک او را نمی‌دانید می‌توانید در دفتر بانکی او در کشوی میز اطاق نشین پیدا کنید.»  
«سپاسگزارم.»

«اشکالی ندارد، فراموش نکنید که روز و ساعت انجام تشریفات کفن و دفن را به اطلاع من برسانید.»

«آنجل» بدون چشم به هم زدن به او نگاه می‌کرد و «میگر» به ندرت چشمانی به آن سردی و به سنگینی فولاد دیده بود اما «مارسل» متهای تلاش را می‌کرد که وانمود کند این قصایا هیچ ارتباطی با او نداشته و ندارد و با قیافه‌ای گستاخ گفت:  
«موسیو میگر» روز خوبی داشته باشید.»

«میگر» و «لاپوآیت» آنجرا ترک کردند و در جلوی یک بار ایستادند. «میگر» گفت «گفتگو با آن دو موجود شنهام کرد و گلوبیم خشک شد.» و داخل بار شد.  
«لطفاً یک نصفه لیوان آب، تو چی میل داری؟»

«منهم همان.»

«لدو تا نصفه.»

«میگر» دستمالش را بیرون آورد و ابروهاش را خشک کرد.  
چه راهی، بازرسی جریان یک مرگ و حیانه آن هم سرگ یک خانم سالخورده با آن هیکل ظریف و آن چشمهاخاکتری و بعد خواستن مردم و پرسیدن کم و بیش پرسشهای بی موضوع. خیلی خوب، آن دو نفر عجالتاً به ما می‌خندند، اما امیدوارم این کار به درازا نکشد.

«لاپوآیت» حرفی نزد اما از ناراحتی و خستگی فرمانده رنج می‌برد.

«بین، در بعضی موارد همیشه همین طور است. کارها پیش می‌رود تا به بن بست می‌رسد و آدم نمی‌داند بعد از این چه باید بکند تا اینکه اتفاقی می‌افتد و

این اتفاق اغلب ممکن است خیلی هم ناچیز باشد و شخص در اول متوجه اهمیت و ارزش آن نشود...»

هنوز خیلی زود بود و «میگر» با دیدن خانمهای خانهدار که از این فروشگاه به آن فروشگاه می‌رفتند احساس شادی می‌کرد به خصوص که نزدیک «بوسی مارکت»<sup>۱</sup> بازار مورد علاقه او بودند.

«بیا برویم،

«کجا داریم می‌رویم؟»

«می‌رویم به اداره، بیینیم «لوکا» و «ژانوی» کاری بهتر از ما انجام داده‌اند.»  
«ژانوی» برگشته بود اما «لوکا» هنوز نیامده بود.

«فرمانده، هیچ دردرسی نبود. جانشین او هنوز هم همانجا سرکار است و «کارامه» را خیلی خوب، از ابتدای شروع به کار می‌شandasد.»  
«خوب، بعد؟»

«همه چیز خیلی روشن و آشکار است جز اینکه همه «کارامه» را در غیابش «اعلیحضرت» خطاب می‌کردند. از خودش راضی بود و به موقعیت و مقامش توجه داشته و اهمیت می‌داده. قول نشان «لزیون دونور»<sup>۲</sup> به او داده بودند و همیشه با علاوه و اید انتظار دریافت آن را داشت. در لباس پوشیدن خیلی مقيد و مشکل پسند بوده و همیشه لباس مناسب اوقات روز را می‌پوشیده که خیلی هم به او برازنده بوده. برادرش درجه کلنلی داشته که در هند و چین در جنگ کشته شده و «کارامه» همیشه در صحبت اصرار داشته که بگویید برادرم کلنل.

«همن، دیگر چی؟»

«ظاهرآ هیچ مسابقه بدی نداشته و غم بزرگش نداشتند بجه بوده. یکی از طرفهای گفتگو پیرمردی بود که خودش هم نمی‌توانست صحت گفته‌هایش را تضمین کند.

میگفت. چهار یا پنج سال بعد از ازدواج زنش را تزدیک دکتر متخصص زنان فرستاد بعد دکتر خواست خود او را هم بینند و نتیجه نشان داد که خود او عقیم بوده نه زنش و از آن وقت به بعد دیگر اسمی از بچه نیاورده.»

«میگر» هنوز با همه گفته‌ها و شنیده‌ها همان قیافه تند و متفکر را داشت و بالا و پایین اطاق دفتر قدم می‌زد و گاه کنار پنجره می‌ایستاد و رود «سن»<sup>۱</sup> را تماشا می‌کرد، مثل اینکه از رود می‌خواست شاهد باشد که بین همه مردّها با او سخت‌تر و مشکل‌تر از همه رفتار شده.

ضربه به در خورد. «لوکا» بود که نفس بند آمده بود و مثل اینکه پله‌ها را با دو بالا آمده بود.

«مردی را در فروشگاه آهن‌آلات پیدا کردم که شماره دوم آن‌وain است و حالا شصت سال دارد و رئیس آن قسمت است.»

«خوب، چی گفت؟»

می‌گفت. «آن‌وain کمی رفتار و افکار خل و وضعی داشت اما در راهی خوب و بلند پروازی، دماغش کمی باد داشت، و هر وقت از او می‌پرسیدند که زندگی را از چه راه اداره می‌کنی، با قاطعیت جواب می‌داده که او یک مخترع است. این یک واقعیت است که او طرحهای زیبا و استادانه‌ای برای یک دربازکن قوطی ارائه داده و باز چندین اختراع دیگر هم داشته...»

«مثلاً یک سیباز مینی پوستکن؟»

«شما از کجا می‌دانید؟»

«در همان آپارتمان یکی از آنها را دیدم.»

«او همیشه مشغول کار روی اختراعات تازه بوده و ظاهرًا یک کارگاه هم در همان آپارتمان دائز کرده بود و هر وقت فرصت داشته در همان کارگاه کار می‌کرده.»

«من هم آن کارگاه را دیده‌ام. آیا تمام اختراعات او شامل لوازم خانه بودند و آیا او هیچ وقت تلاش نکرده چیزی در سطحی بالاتر بازد؟»  
 «آن طور که آن مرد اطلاع داشت و می‌گفت چیز دیگری ناخته ولی گاهی ادعا می‌کرده که روزی خواهد آمد که من چیزهایی بزرگ بازم و اسمه جا در کنار لوازم خانگی دیده شود.»  
 «وارد جزئیات هم شد؟»

«نخیر، جز اینکه می‌گفت. او در کارش خیلی جدی و دقیق بود، هرگز مشروب نمی‌خورد، شب زنده‌داری نمی‌کرد، به زنش خیلی علاقمند بود، شاید علاقه‌ای بالاتر از عشق با توجه به اینکه آنها در آن سالهای زندگی خوب و سرحال بودند. با هم خوب سازش داشتند و برای یکدیگر احترام قائل بودند. مردی که من با او گفتگو داشتم دویار در آن آپارتمان با آنها شام صرف کرده بوده و خیلی تحت تأثیر جو صیمانه و آرامبخش آنجا واقع شده بوده. او می‌گفت. مادام زن جالب و شیرینی بود، فقط یک چیز برایم مبهم بود و آن اینکه وقتی درباره شوهرش صحبت می‌کرد آدم نمی‌دانست که او درباره کدام شوهرش صحبت می‌کند اولی یا دومی و من احساس می‌کردم که او در ذهن این دو را با هم اشتباه می‌کند.»  
 «چیز دیگری هم هست؟»

«خیر، فرمانده همه همین بود.»  
 « فقط یک چیز هست که می‌توانیم درباره آن مطمئن باشیم و آن اینکه تا این اواخر یک طبیعته در کشوی میز کنار تخت خانم پیر نگهداشته می‌شده و حالا ناپدید شده.»

«بد نیست سری به «بولوار باتیکول» بزنیم. «لا پر آینت»، با من می‌آیی؟ اما مواظف باش اتومبیلی که می‌گیری موتورش تلق تلق نکند.»  
 قبل از رفتن «میگر» پیش را در فقهه کنار پیهای گذاشت و یکی دیگر برداشت.



## فصل چهارم

روی پلاک مرمر مصنوعی کنار در ورودی هتل این عبارت نوشته شده بود.  
اطاقهای مبله برای اجاره روزانه هفتگی و ماهانه آماده است.  
بیشتر اطاقهای که ماهانه می خواستند واگذار شده بود. هر اطاق شامل یک  
دستشویی و یک حمام مشترک بین دو اطاق بود.  
داخل هتل در طرف راست یک میز بزرگ یا بهتر بگوییم یک پیشخوان بود و  
پشت آن یک تخته بزرگ شامل خانه‌های متعدد کوچک که در هر کدام یک کلید  
به یک قلاب آویزان بود.

«آیا گراند مارسل در اطاقش هست؟»

«آقای مارسل را می گویید؟ همین ساعه رفت بالا. آن هم ماشین است  
جلوی در. ماشین برآق قرمز رنگی بود که چند سال از عمرش می گذشت. دو  
نوجوان ایستاده بودند و با نگاهی کنجکاو آن را تماشا می کردند. شاید با آرزوی  
داشتن آن و یا شاید با این فکر که تا چه حد سرعت می تواند برود.»  
«مدتی طولانی است اینجا زندگی می کند؟»  
«بیش از یک سال، او آقائی خوش مشرب و با صفا است.»

«تصور می‌کنم که او به ندرت شبها در اطاقدش بخواهد.»  
 «معمولًاً ساعتهاي اول روز برمی‌گردد و تعجبی نیست چون او در یک کلوب  
 شبانه متصدی بار است.»

«هیچ وقت دختری با خودش می‌آورد؟»

«نه زیاد، اما این هیچ ربطی به من ندارد.»

آقای مهمانخانه‌دار مردی بود فربه با دو یا سه تارموی زبر در چانه که یک  
 جفت دمپایی خیلی کهنه به پا داشت.  
 «کدام طبقه؟»

«طبقه دوم، اطاق شماره بیست و سه. امیدوارم دردرسی ایجاد نخواهد کرد.  
 من می‌دانم شماکی هستید و هیچ میل ندارم که پلیس سروکله‌اش اینجا پیدا شود.»  
 «چیزی پنهانی که ندارید، دارید؟»  
 «به شماها آدم نمی‌تواند چیزی بگوید.»

میگر از پله‌ها به طرف بالا رفت و «لاپورآیت» هم به دنبالش. بالای ستون فرده  
 یک مقوا آویزان بود که رویش نوشته بود «خواهشمند است پاها ایتان را پاک  
 کنید». وزیر آن با دست نوشته شده بود «آشپزی در اطاق خوابها مجاز نیست».«میگر» می‌دانست که منظور از این تذکر چیست چون اغلب مستاجران مجرد  
 غذای آماده‌ای را که از بیرون می‌خوند با استفاده از چراغ الکلی شان آن را گرم  
 می‌کنند. به اطاق شماره بیست و سه رسید. ایستاد و چند ضربه بدر زد، از درون  
 اطاق صدای پاشیده شد که کسی بدر نزدیکی می‌شد، یک دفعه در با حرکتی  
 شدید باز شد.

مارسل بود که با تعجب فریاد زد: «پناه بر خدا. شماها به این زودی آمدید  
 اینجا، به این زودی.»  
 «انتظار ما را داشتی؟»

«وقتی پلیس دخالت به کار کسی کرد هر آن و هرجا باید انتظار پیدا شدن سر و کله آنها را داشت.»

«داری اینجا را ترک می کنی؟»

یک چمدان روی تخت و یکی هم روی کف اطاق بود و معلوم می شد که «بامن» مشغول گذاشتن لباسهاش در درون چمدانها بوده که «میگر» و «لاپورآینت» سر می رستند.

«بله» می خواهم همه چیز را ره‌آکنم. بس است دیگر هرچه بوده، بوده.  
«چی بس است؟»

«آن خانم، گروهبان ارشد.»

«مجادله و برخوردی هم داشتی؟»

«می توانید این تصور را داشته باشید. هر چه دلش خواست به من گفت و هر چند کلمات رشتی را که می توانست نثار من کرد که چرا شماها که آمدید من هنوز در تختخواب بودم. او یک ماساژور است و باید در اولین سپیدی بامداد از خواب پیدا شود و بروز سر وقت آدمها و آنها را در رختخوابشان ماساژ بدهد. اما من که نیستم.»

«اما این دلیل آن نیست که تو داری خانه‌ات را ترک می کنی.»

«من نه تنها اطاقم را ترک می کنم بلکه همه چیز را ترک می کنم. می روم به «تلون»<sup>۱</sup> آنجا دوستان خوبی دارم. دوستان واقعی که فوراً دستم را بکاری بند می کنند.»

«میگر» متوجه چمدانی که مارسل سرگرم پر کردن آن بود: شد، همان چمدانی بود که در آپارتمان خیابان «ست آندره دزارت» در قفسه لباسها بود. اسم کوچک او «منترن»<sup>۲</sup> روی آن بود. اما هیچ کس او را به این اسم نمی خواند حتی

صاحبخانه هم او را به اسم «موسیو مارسل» می‌خواند.  
 «آن ماشین قرمز که بیرون پارک شده مال توست؟»  
 «کمی کهنه شده، ده سال از عمرش می‌گذرد، اما هنوز می‌تواند تلق کند و  
 جلو برود.»

«فکر می‌کنم تا «تولون» می‌خواهی با آن برانی؟»  
 «بله، همین طور است که می‌گویید، مگر اینکه شماها بخواهید مانع من شوید.»  
 «نه، چرا ما باید چنین کاری بکنیم؟»  
 «به من بگویید بینم شما پلیس هستید؟»  
 «یک چیز دیگر، تو هیچ وقت به آپارتمان خیابان «رودولا مژییر» رفته  
 بودی؟»

«برای چی می‌رفتم؟ که به آن پیر دختر ادای احترام کنم؟ و بگوییم خانم عزیز  
 تقدیم احترام می‌کنم. من دوست پرخواهرزاده شما هستم و چون در حال حاضر  
 وضع خوبی ندارم او مرا نگهداری می‌کنند؟»  
 می‌دانید که او همیشه باید یک مرد در کنارش داشته باشد، او یک روپی  
 واقعی است و با او بودن اشتباه بزرگی است.»

به آرامی به جمع آوری لوارمات و جا دادن آنها در چمدان ادامه داد و به تمام  
 کشوها سرکشی کرد تا مبادا چیزی در آنها جا مانده باشد یا فراموش کرده باشد بعد  
 محتویات چمدان‌ها را فشار داد تا جا برای دوربین و دستگاه ضبط نوار باز شود.  
 «بینید، مگر اینکه بتوانم برای شما فایده بیشتری داشته باشم. دیگر رفته‌ام.»  
 «در تولون کجا می‌توانم با تو تماس بگیریم؟»  
 برایم نامه بنویسد توسط «باب»<sup>1</sup> (دربار «دآمیرال»<sup>2</sup>) او در آنجا «بار من» است  
 و دوست خیلی قدیمی من. فکر می‌کنم باز هم به من احتیاجی خواهد بود؟»

«هیچ وقت نمی‌شود پیش بینی کرد.»

«هنوز «مارسل» چمدانهاش را نبته بود که «میگر» دید مختصروی توی آنها زد و چیز قابل ملاحظه‌ای پیدا نکرد. بعد پرسید. «چه مقدار از او اخاذی کردی؟» «از خانم گروهبان؟ پانصد فرانک. می‌دانید این مبلغ برای این است که من نتوانم مدتی طولانی از او دور باشم. هیچ وقت نمی‌توانید او را تحمل کنید. یک وقت شما را چنان لعنت و نفرین می‌کند مثل اینکه او را از بالای تپه به قعر دره پرتاپ کرده‌اید و می‌گوید دیگر سایهات هم کنار در پیدا نشود و وقتی دیگر آه و ناله می‌کند که من بدون تو نمی‌توانم زندگی کنم.»

«میگر» به طرف در رفت و با حالتی خاص گفت. «سفر بخیر» سر راه موقع بیرون رفتن روکرد به سرایدار و گفت. «فکر می‌کنم یکی از مستأجريان را دارید از دست می‌دهید.»

«می‌گوید برای چند هفته می‌رود به جنوب.»

«اطاوش را می‌خواهد نگهدارید؟»

«نخیر، من می‌توانم اطاف دیگری برایش در نظر بگیرم.»

«میگر» و «لا پوآیت» به «کوئنی درزفور» برگشتند و «میگر» بدون تلف کردن دقیقه‌ای وقت با «تلولون» تلفنی تماس گرفت.

«من «میگر» فرمانده پلیس پاریس، می‌خواهم با «مارلا»<sup>۱</sup> رئیس پلیس صحبت کنم.»

خیلی برایش خوش‌آیند و لذت بخش بود که صدای آشنا رفیق قدیمی را بشنود، آنها با هم در یک زمان به نیروی پلیس وارد شدند و حالا «مارلا» در «تلولون» افسر ارشد بود.

«چطوری؟ کارها چطور می‌گذرد؟»

«ایرادی نیت، می‌گذرد.»

«بارلامیرال» را می‌شناسی؟»

«پس نمی‌شناسم؟ آنجا پاتوق آدمهای شرور و ناباب است.»

«و مردی به اسم باب؟»

«میخانه‌دار، آنها همه او را میزبان می‌خوانند.»

«یک وقتی امشب یا فردا شخصی به نام «مارسل مونترون» در «تلولون» پیدا می‌شود و من معتقد‌نم که یکر به بار «لامیرال» خواهد رفت، خیلی متشرک می‌شوم اگر او را زیر نظر داشته باشی.»

«چه اهمیتی برایت دارد؟»

«مسکن است هیچ چیزی نباشد و مسکن است چیزی واقعاً بسیار جدی باشد. نمی‌دانم، فقط می‌دانم که او به طریقی در یک مورد که در ذهن من یک تأثیر هیئتگی خواهد گذاشت مربوط می‌شود.»

«آن خانم پیر در «کوئی دلا مژیسر»؟»

«بله همان.»

«چه عجیب. من فقط آنچه را در روزنامه‌ها خوانده‌ام و از رادیو شنیده‌ام می‌دانم ولی با این حال اثر عجیبی در من گذاشته و سخت تحت تأثیر این جناب واقع شده‌ام. با آن پسر گیتاریست تعاس گرفته‌ای؟» (بله)، تعاس گرفتم اما فکر نمی‌کنم او مرد مورد نظر ما باشد و تا این لحظه هیچ سرنخی که شاهد بر ماجرا باشد درباره هیچکدام از آنها به دست نیاورده‌ام و هیچ دلیلی برای کشته شدن آن خانم پیر عزیز نمی‌بینم.

«چرا باید کشته شود....؟»

«در جریان خواهم بود. این «مارسل» تصادفاً نمی‌تواند همان شخصیت به نام «گراند‌مارسل» باشد؟»

و همان خودش است.»

«کسی هم ژیگول مآب است، نیست؟ و به نظر می‌آید همیشه خودش را بزنی، دختری می‌بندد. این طرفها همه او را خوب می‌شناسند.»  
 «با تشکر فراوان، امیدوارم که اخبار تازه از شما بشنوم.»  
 به محض اینکه «میگر» گوشی را روی تلفن گذاشت صدای زنگ تلفن بلند شد.

«فرمانده پلیس «میگر»؟  
 «بله.»

«انجل لوت» هست. اول از همه فکر کردم شما بی میل نیستید بدانید من آن مرد را بیرون کردم.  
 «می‌دانم او آن در راه «تولون» است.»  
 «خواهش می‌کنم حرف مرا باور کنید. او اصلاً تپ من نیست و دیگر هرگز او را نخواهم پذیرفت.»

«چه چیزی بر علیه او دارید؟»  
 «او همیشه مثل انگل از زنها استفاده می‌کند و بیشتر وقت را با تنبی در رختخواب می‌گذراند، آن هم نه در رختخواب خودش. شغل من طوری بود که بیشتر ساعت روز دور از خانه و از دست او خلاص بودم و اگر پولی به او نمی‌دادم که برود شاید هنوز هم اینجا بود.»  
 «می‌دانم.»

«حتماً خیلی هم مغفول بود، مغفول نبود؟»  
 «بجز احتمالاً از خودش راضی بوده و می‌باید، حتی نام سرگروهان به شما می‌داد.»

«موضوع دیگر درباره تدفین بود که فردا صبح انجام می‌شود.»

«امروز بعد از ظهر جنازه به لاکوئی دلامژیس» می‌رسد، چون خاله‌ام دوست و رفیقی نداشت نمی‌خواهم مراسم در کلیسا‌ای بزرگ برگزار شود. فردا ساعت ده مراسم انجام می‌شود.»

«از کلیسا هم کسانی برای خدمات خواهند بود؟»  
 «یک دعاخوان از کلیسای «نوتردام بلانک من تیوکس»<sup>۱</sup> اگر پرسش بیشتری دارید بپرسید؟»  
 «نخیر.»

«آدرمن پسر مرا گرفته‌اید؟»  
 «بله آدرشن را در اختیار من گذاشت.»  
 «با همه شرایط شاید او میل داشته باشد در مراسم تشییع و تدفین خاله بزرگش شرکت کند میل دارم به او اطلاع بدهم.»  
 «می‌توانید او را در هتل «دبُن پاستور»<sup>۲</sup> پیدا کنید.»  
 «خیلی از شما مشکرم.»

با آشنائی که «میگر» از طرز کار رئیس دادگاه بخش داشت می‌دانست که آنها خوش آیندشان نیست زیاد معطل بمانند بنابراین به محض اینکه فرصتی پیدا کرد از در ارتباطی بین قسمت فرماندهی پلیس و دادگاه بخش وارد کریدور شد که پر بود از جمعیت و شاهدانی که روی نیمکتهای دو طرف کریدور به انتظار نشته بودند تا نوبت به ایشان برسد و اینجا و آنجا زندانیانی مستبدنده بین دو محافظه در رفت و آمد از این اطاق به آن اطاق بودند.

قاضی «لیبار»<sup>۳</sup> در اطاقش تنها بود فقط منشی او حضور داشت.  
 «چه خبر؟ فرمانده، آن موضوع کوچک ما در حال پیشروع است؟ و

1. noter dame - des - Blonc - manteauc

2. Des Bon Pastors

3. Libaur

دستهایش را با حالتی خوش بهم مالید.

«همان طور که می‌دانید سیاست من این است که شما را در کارتان آزاد بگذارم، با این حال به شما اعتماد دارم و مثل اینکه پیشرفتهایی کرده‌اید؟»  
 «اصلاً هیچ.»

«احتمالاً سوژن به کسی؟»

«در واقع هیچ، و نه سرنخی که به دنبال آن برویم جز اینکه شخص مزاحم به دنبال چیزی می‌گئته که خانم پیر وارد و با او روبرو می‌شود در حاليکه مزاحم انتظار آمدن او را نداشت.»

«دنبال پول بوده؟»

«شاید.»

«یا جواهرات؟»

«چیزی قابل دزدیدن نداشت.»

«پس یک دیوانه بوده؟»

«احتمالاً نه، هر که بوده قبل از روز جنایت چند بار آپارتمان را بازدید و جستجو کرده و این به نظر من نمی‌تواند رفتار یک دیوانه باشد.»  
 «شاید موضوع فامیلی بوده و کسی با عجله خواسته چیزهایی را که امکان داشته خانم پیر از دست بدهد بردارد؟»

«این احتمال ضعیفی است. چون تنها وارث خانم پیر، دختر خواهر اوست که یک ماساژور است و زندگی راحت و نسبتاً مرتفهی دارد.»

«نگذار زیاد خسته‌ات کند.»

«میگر» تبم تلحی کرد و گفت: « فقط فکر می‌کنم که بد دردسری پیدا کرده‌ام. مراسم تشییع و تدفین فردا برگزار می‌شود.»  
 «می‌خواهی بروی؟»

«بله، با دیدن صاحبان عزا در مراسم عزاداری که قبلاً هم برایم اتفاق افتاده می شود سرنخی به دست آورد.»

برای ناهار یک سر به خانه رفت. «مادام میگر» که قیافه مشغول و گرفته او را دید سعی می کرد که چیزی نپرسد و با احتیاط با سرپنجه راه می رفت و گاهی با علاقه او را که مشغول خوردن غذای مورد علاقه اش بود نگاه می کرد. به محض اینکه به «کوئی دلامژیر» مراجعت کرد و وارد دفترش شد ضربه ای به درزده شد.  
«باید تو.»

لا پوآینت بود «قربان، معدرت می خواهم که مزاحم شدم، آخر شما هیچ دستوری به من ندادید.»

«دستوری ندارم که بدhem، خودت چه فکر می کنی، اگر به خودت واگذار می شد چه می کردی؟»

«میل داشتم یکبار دیگر با صاحب دکان پرنده فروشی تماس بگیرم. نه اینکه تمام اشخاصی را که وارد ساختمان و یا از آن خارج می شوند می بیند و اگر کمک کنم تا دیده هارا به یاد یاورد ممکن است سرنخی به دستمان یايد که ما را به جایی برسانند.»

«خودت می دانی.»

تصور آنچه را که تا آن وقت انجام داده بود او را از خودش متفرق می کرد. از آنچه به ذهن می گذشت مأیوس بود و از پریشانی افکار احساس درماندگی می کرد و در آرزوی گشايش و پیدا شدن راهی بود اما هیچ سرنخی که راهنمای باشد پیدا نمی کرد. تصور اینکه «مادام آنتواین» مثل او جسمان تدرست و عقلان سالم بود بیش از همه ذهن را مشغول می داشت.

در خیابان «کوئی درزفور» با تردید و دو دلی بالا و پایین قدم می زد و آن جرئت را نداشت تا با نگهبان روپرورد و حرفی بزند. آیا از آنچه می دانست

## بیشتر می‌شنید؟»

«مادام آنتوان!» به طور قطع فهمیده بود که اگر شکایتش را که ادعا می‌کرد چیزهایی از تزئینات خانه‌اش به طور محسوس جایجا شده‌اند. کسی بشنود باشک و تردید خواهد پذیرفت، ولی ادعایش درست بود و آپارتمان به طور مسلم چندین بار مورد جستجو و بررسی قرار گرفته بود.

اما چرا؟ شخص مزاحم به دنبال چه چیز می‌گسته؟ همان طور که او به رئیس دادگاه بخش گفته بود نه برای جواهر بوده و نه برای پول، اما یک چیز مسلم است که زمانیکه خانم پیر برخلاف انتظار زودتر به خانه برگشته هنوز شخص مزاحم در آپارتمان بوده.

آیا سرانجام آنجه را به دنبالش بوده پیدا کرده یا نه؟ امکان دارد موقعی که با غنیمت به دست آورده‌اش می‌خواسته از آپارتمان خارج شود که صدای چرخیدن کلید «مادام آنتوان!» را در قفل شنیده؟

یک زن پیر سالخورده که دوبار هم ازدواج کرده و حالا یک زندگی آرام و محترمانه را ادامه می‌دهد ممکن بود صاحب چه چیز گرانبهایی باشد که این جنایت را موجب شده؟ این افکار چنان ذهن «میگر» را آشفته کرده بود که بی‌هدف و بی‌توجه یک ورق کاغذ را می‌نوشت و خط خطی می‌کرد، اما به طور ناگهانی متوجه شد که آنجه را به روی کاغذ آورده طرح تقریبی یک زن سالخورده است که بی‌شباهت به «مادام آنتوان!» نیست. ساعت حدود پنج بود که «میگر» در دفتر کارش احساس کلافگی می‌کرد، یک قطعه عکس «گراند مارسل» را که از «وایس اسکواد» اگرفته بود برداشت و به طرف «کوئنی دلامژیس» به راه افاده در عکس زشت‌تر از قیافه عادی‌اش به نظر می‌آمد، اما به خوبی شناخته می‌شد. اول نزد سرایدار رفت.

«شما هیچ وقت این مرد را دیده‌اید؟»

سرا بردار به سراغ عینکش که روی میز آشپزخانه بود رفت و بعد گفت:  
«قیافه‌اش خیلی به نظرم آشنا می‌آید اما درست نمی‌توانم بشناسم، از طرفی دیگر  
خیلی مردها هستند که تا اندازه‌ای به این مرد شباهت دارند.»

«کمی دقیق‌تر به او نگاه کنید اگر او را دیده باشد شاید این اواخر بوده.»  
در واقع این لباس به نظرم آشنا می‌آید، لباسی شبیه این یکجایی دیده‌ام شاید  
یکی دو هفته پیش اما به جان خودم نمی‌توانم به خاطر بیاورم کجا دیده‌ام.  
«همینجا در این اطاق؟»

«نخیر، فکر نمی‌کنم.»

«در حیاط یا در راهرو، بله؟»

«به راستی که نمی‌توانم بگویم کجا. بازپرس شما مدت کوتاهی پیش از اینجا  
بود و از من پرسش‌هایی کرد شما که نمی‌خواهد من حرفهایی اختراع بکنم و بگویم.  
نمی‌خواهید؟ می‌دانید که او را برگردانده‌اند.»

«مقصود «مادام آنتوین» است؟»

«بله، دختر خواهرش با او بالاست و در راهم بازگذاشت و چند شمع روشن هم  
اطراف تخت گذاشت. چند تا از مستاجران جرئت کردند رفتند بالا تا کمی دعا  
بخوانند، اگر منهم کسی را داشتم که اینجا مراقب کارها بود فردا می‌رقم برای  
شرکت در تشیع جنازه، اما نمی‌توانم سن خودم تنها هستم و باید مراقب کارها  
باشم. شوهرم در یک بیمارستان روانی بستری است. سه سال است که آنجاست.»  
«میگر» رفت بیرون جلوی دکان پرنده فروشی، قفس پرنده‌ها کنار هم چیده  
شده بود و پسر میو فروزاً او را شناخت.

«یکی از بازپرسهای شما که جوان‌تر است الان اینجا بود، همین حالا رفت.»

«خودم می‌دانم، خیلی محنون می‌شوم اگر این عکس را به دقت نگاه کنی.»

پسر عکس را به دقت نگاه کرد، سرش را تکانی داد و عکس را دورتر برد و بعد نزدیکتر و گفت: «من نمی‌توانم بگوییم کاملاً او را می‌شناسم اما یک چیزهایی هست که...»

«در باره لباسش؟»

«نخیر، به خصوص لباسش، قیافه‌اش، این جزو قیافه‌های وحشتناک شیطانی.»  
«شاید یکی از مشتربهای شما باشد؟»

«او، نخیر. مطمئنم که مشتربی ما نیست.»

«بهتر نیست که به پدرت هم نشان بدھی؟»

«البته نشان می‌دهم اما او به شدت دیدش ضعیف شده.»

وقتی از پیش پدرش برگشت سرش را تکان داد و گفت. «پدرم او را نشناخت. می‌دانید پدرم بیشتر وقتی را در دکان می‌گذراند. توجه به چیزی ندارد مگر به پرنده‌ها و ماهیهایش و آنقدر به آنها علاقمند است که حتی حاضر نیست آنها را بفروشد.»

«میگر» برگشت به ساختمان و پله‌هارا به بالاطی کرد و در طبقه اول زنی که در آپارتمان مقابل آپارتمان «مادام آتواین» زندگی می‌کرد در حالیکه یک کیف خرید را با بند به بازویش آویزان کرده بود بیرون آمد و آهته گفت. «او آنجاست.» و با دست به در نیمه باز اشاره کرد.  
«می‌دانم.»

«مراسم تدفین فرد است و مثل اینکه شهر اوش یک قطعه زمین در گورستان مونت پارناس<sup>۱</sup> خریده و مادام می‌خواست کثار او دفن شود.»  
«کی از خواسته او خبر داشته؟»

«خواهر زاده‌اش خبر داشته و می‌دانم که به سرایدار هم گفته. می‌گفت

گورستان «آیوری»<sup>۱</sup> هم خیلی دورست و هم اینکه آنجا بین هزاران گور او گم می شود.»

یک چیز است که می خواهم به شما نشان بدهم ممکن است یک لحظه برویم در آپارتمان شما؟»

آپارتمان خیلی تمیز و مرتب بود اما کمی از آپارتمان «سادام آنتواین» تاریکتر، چون شاخه های آویخته یک درخت بزرگ جلوی پنجره ها را گرفته بود.

«آیا شما قبل این مرد را دیده اید؟»

یکبار دیگر عکسی را که در دایره پلیس جنایی گرفته شده بود بیرون آورد و به زن نشان داد.

«کسی است که من او را می شناسم؟»

«نمی دانم، شما بگویید که این کی است.»

«شما از من پرسیدید که آیا قبل از را دیده اید یا نه. خیلی خوب، مطمئن هستم که او را دیده ام. چند وقت پیش او مشغول سیگار کشیدن بود. این عکس یک چیزی کم دارد. آها، فهیم، سیگار.»

«بیشتر دقت کنید و به گذشته فکر کنید.»

«یکی از دکاندارها؟ که نیست. رفت و آمد او را هم در حیاط ندیده ام. معلوم بود که در نهایت تلاش در ذهنش جستجو می کند تا او را بهتر به خاطر بیاورد.

«شناختن او خیلی اهمیت دارد؟»

«بله»

«در رابطه با مادام آنتواین؟»

«شاید مربوط باشد.»

«پس شاید اگر من او را به طور قطع بشناسم و معرفی کنم ایجاد مزاحمتی برای او می‌شود؟»  
«متاسفانه بله.»

«مشکل مرا می‌بینید که نمی‌خواهم با دخالت من یک بیگناه به دردسر و زحمت بیافتد.»

«اگر او بی‌گناه باشد خیلی زود ما خواهیم فهمید.»  
«همیشه اینطور نمی‌شود. پلیس هم ممکن است گاهی اشتباه کند. خیلی خوب، باشد، اهمیتی ندارد.

من داشتم می‌رفتم بیرون ....»  
«چه روزی بود؟»

«به خاطر نمی‌آورم، یک روز هفته گذشته بود که می‌رفتم دخترم را از مدرسه بیاورم.»

دخترش حدوداً دوازده ساله به نظر می‌آید و در اطاق دیگر مشغول انجام تکالیف مدرسه بود.

ساعت کمی قبل از چهار بود، شاید موقع شام بود. دارم تلاش می‌کنم تا درست به خاطر بیاورم، شاید همان ساعت چهار بود چون من کیف خریدم را همراه داشتم و آن موقع ساعتی است که من همیشه برای خرید لوازم شام بیرون می‌روم. شوهرم ناهار نمی‌آید. دخترم و من برای شام فقط یک غذای سبک می‌خوریم. سر راهم که از پله‌ها پایین می‌رفتم و هیچ توجهی به دور و برم نداشتم که باکسی تصادف کردم، او هم در همان وقت از پله بالا می‌آمد و تقریباً مرا پرت کرد، برگشت و از من پرسید که آیا صدمه دیده‌ام و جواب دادم، نه، چیزی نیست و به همین علت است که او را به خاطر دارم.»  
«شما فهمیدید کجا می‌رفت، کدام طبقه؟»

«نه، نفهمیدم، چون عجله داشتم. دخترم دوست ندارد بیرون از مدرسه معطل شود و با وضع ترافیک من جرئت نمی‌کنم به او اجازه بدهم تنها به خانه بیاید.»  
«میگر» نفس عمیقی کشید. بالاخره یک شماع ضعیف امیدوار کننده.

یکی دو دقیقه بعد او در اطاق خواب خانم پیر بود و با دقت به قیافه او که با لطافتی خاص شکل گرفته بود نگاه می‌کرد. قیافه‌ای که فکر کرده بود دیوانه است. پرده‌ها تا سه چهارم پایین بودند و اطاق تقریباً تاریک بود به جز یک باریکه ضعیفی از شماع آفتاب که از گوشه‌ای به اطاق می‌تاید. دو شمع مومی کوچک در یک طرف تخت می‌سوختند و شکل اشیاء و اجسام را متفاوت و عجیب به نظر می‌رسانندند.

«انجل لوت» ساکت و بی حرکت روی مبلی نشته بود. در نگاه او «میگر» گمان کرد که او خوابست، دوباره که رو به طرف او برگرداند نگاه افسرده و تیره او را دید که برویش خیره شده است. یکی دو دقیقه در کنار جد ایستاد تا کمی حاشیاً باید بعد به اطاق نشیمن رفت و احساس رهایی از تاریکی کرد و همان طور که انتظار داشت «انجل» هم به دنبالش آمد، قیافه او از قبل هم خشن‌تر به نظر می‌آمد.  
«بچه منظوری آمده‌اید اینجا؟»

«به منظور ادای آخرین احترام به خاله شما.»

«اگر از من برسید هیچ چیز از ذهن شما دور نمی‌شود، فقط دو نفر از همایه‌ها رحمت کشیدند و سری به اینجا زدند. چه خبر تازه از «مارسل» پست بی‌آبرو؟»

«سوار ماشین شد و به قصد تولون به راه افتاد.»

«میگر» احساس کرد که این خبر یک شوک برای انجل بود.  
«از شرش خلاص شدم، بازحمت واشکال زیاد او را از سرم باز کردم، مجبور شدم پانصد فرانک به او بدهم تا اینجا را ترک کرد.»

«این پولی است که می‌توانید مطالبه کنید.»

«شاید اینکار را بکنم، اگر او بخواهد برگردد...»

«شما می‌دانستید که هفته گذشته او یک روز آمده بود اینجا در این ساختمان؟»

حرکت تندی کرد و اخمهایش توهم رفت.

«می‌دانید چه روزی بود؟»

«نخیر.»

«چه ساعتی از روز؟»

«حدود ساعت چهار.»

«خودش به شما گفت؟»

«نخیر.»

«شما خودت از او پرسیدی؟»

«این فرصت پیش نیامد.»

«اما او چطور توانست آدرس خالهات را به دست یاورد؟»

«تقریباً یک ماه پیش یک روز ما از «پونت - نوف»<sup>1</sup> می‌گذشتیم من از یک فاصله دور پنجره‌های آپارتمان خاله‌ام را نشان دادم و گفتم خاله پر من در آن آپارتمان زندگی می‌کند.»

«افکر می‌کنم به گفتن ادامه دادی که بله، انتظار داری و امیدواری که در آینده نزدیک ارث خوبی از خالهات نصیبت بود.»

«می‌بینم که او با این دروغها خوب شما را پر کرده تنها چیزی که گفتم این بود که او دو تا شوهر کرده و هر دو مرده‌اند و راحت زندگی می‌کند. حالا «مارسل» کجا می‌تواند باشد؟»

«در این لحظه اگر تصمیمش را عوض نکرده باشد باید در راه «تلون» باشد.»

«از صحبت درباره تولون و رفقایی که آنجا دارد هیچ وقت خسته نمی‌شد.»

«چیزی درباره فامیل او می‌دانی؟»

«نخیر.»

«دریا به چه کسی اش صحبتی نکرده؟»

«نخیر، چیزی نگفته و آنچه را که من می‌دانم این است که مادرش زنده است و

در یک شهر کوچک در مرکز فرانسه زندگی می‌کند.»

«شما مطمئن هستید که در یک هفته یا دو هفته گذشته در هیچ ساعتی به اینجا

نیامده‌اید؟»

«خواهشمندم، باز دوباره. من کاملاً مطمئن و خاطر جمع هستم.»

«می‌دانید که خاله‌تان در کشوی میز کنار تختش چه چیزی داشت؟»

«هیچ وقت توی کشو رانگاه نکرده بودم.»

«حتی امروز هم موقعی که مبلمان را تغییر جا می‌دادید تا جسد را جایی قرار

بدهید؟»

«حتی امروز هم نگاه نکردم.»

«می‌دانستید خاله‌تان یک تنفسگ دارد؟»

«نخیر، نمی‌دانستم. او جرئت نمی‌کرد به تنفسگ دست بزند.»

«او از اینکه تنها و مستقل زندگی می‌کرد ناراحت و عصبانی نبود؟»

«او از هیچ چیز و هیچ کس نمی‌ترسید.»

«آیا هیچ وقت درباره اختراقات شوهر دوش حرفری نمی‌زد؟»

«او یک وقت یک سیب زمینی پوست کن کوچکی به من نشان داد و قول یکی

مثل آن را به من داد که هرگز به دستم نرسید. این موقع «آتواین» هنوز زنده بود و

یک روز کارگاهش را اگر بشود گفت کارگاه به من نشان داد، کارگاه از یک قسه

هم کوچکتر بود، حتی جانبود که یک کرم آنجا بجنبد.»

«خیلی از شما سپاسگزارم.»

«فردا در مراسم تدفین شرکت می‌کنید؟»

«اگر بتوانم، احتمالاً خواهم آمد.»

«ماشین متوفیات یک ربع به ده از اینجا حرکت می‌کند و ساعت ده در کلیسا خواهد بود.»

«خداحافظ تا فردا.»

انجل خشن بود و بیشتر شیه یک مرد بود تا یک زن. اما گاهی می‌شد رفتار خشن را نادیده گرفت شاید به علت حالت بی تعارف و تکلف او بود، هیچ جاذبه زنانه نداشت و با گذشت سالها آن حالت خشن و گستاخ در او جایگیر شده بود. رفتارش مردانه بود، در پیش آمدۀای عاشقانه هوشهای زودگذر بر او چیره می‌شدند، چنین موقعیتی که پیش می‌آمد احتیاج مبرم به یک مرد داشت و بدون هیچ تردید و ملاحظه یک شب یا یک هفته مردی را در کنارش نگه می‌داشت. آیا این رفتار قابل ملامت و سرزنش بود؟ همسایه‌ها و سرایدار آمد و رفت مردان متعدد را دیده بودند و می‌دانستند آنجا چه می‌گذرد.

با همه این احوال انجل کاملاً احتیاط را رعایت می‌کرد و دقیقاً رفتار «میگر» را زیر نظر داشت و نگران پیش آمدۀا و افتادن در دام بود.

در راه برگشت به «کوئی دزر فور» میگر سری به «براسری دافینی» زد تا گیلاسی شراب سفید بنوشد. در آن روز زیبای بهاری شراب سفید در گیلاسی پر بین تلائوی خاص داشت و اشتها آور بود و به جز پیش خدمتی که پیش‌بندی آبی بسته بود کس دیگری در آنجا نبود.

دور از چشم «دکتر پاردن»<sup>1</sup> دستور گیلاس دیگری داد. دکتر پاردن همیشه به او هشدار می‌داد که از زیاده روی پرهیز کند، همین.

در «کوئی درزفور» لاپوآینت که یک بار دیگر به تمام ساکنان ساختمان از بالا تا پایین عکس «گران مارسل» را نشان داده و درباره شناسایی او پرسشهایی کرده بود حالا منتظر آمدن فرمانده بود.

«چیزی دستگیرت شد؟»

«ابداً، هیچ چیز.»

«فردا صبح باید بیایی و با ماشین مرا برای شرکت در مراسم تدفین بیری.»  
به طرف خانه رهپار شد باکوهی از افکار درهم و برهم که در ذهنش سنگینی می‌کرد و هیچ کدام به نتیجه نمی‌رسید جز به یأس و دلسردی.  
«تنهای چیزی که به طور قطع می‌دانیم مفقود شدن یک «رولور» است. همین و همین.»

اما آیا آنها در این مورد کاملاً اطمینان داشتند؟ آنها روغن تفنگی روی کاغذ کف کشو کشف کردند. ممکن نیست این روغن به وسیله دیگر روی کاغذ آمده باشد؟

افراد «موئر»<sup>۱</sup> با قاطعیت اظهار می‌کردند که این روغن حداقل بیش از یک ماه نیست که روی آن کاغذ آمده.

کم کم اعتمادش از همه سلب می‌شد، حتی از خودش، اگر می‌شد یک سرنخ تازه حتی خلی باریک به دست یاورد حاضر بود به عقب برگرد و از اول شروع کند.

«به این زودی آمدی؟»

اولین بار بود که او با کلید خودش در را باز می‌کرد و خلی به ندرت این طور می‌شد که همسرش دیر در را باز کند و متظر او نباشد.

«کجا می‌خواهی بروی؟»

جایی که بهتر است ترانبرم، به یک رستوران کوچک هیبی در «پلاس مابر»<sup>۱</sup> و بعد شروع کرد به خواندن روزنامه و قبل از شام دوش گرفت و مثل همیشه سر میزی که زیر پنجره بود شام را صرف کردند.

«فردا می خواهم به مراسم تشییع و تدفین بروم.»

«جمعیت زیادی شرکت خواهد کرد؟»

«منهای خواهرزاده اش من تنها شخص حاضر در مراسم خواهم بود. فقط دو نفر از همسایه ها زحمت کشیدند و برای ادائی آخرین احترام سر جنازه اش رفتند. «درباره مطبوعات چی؟»

«این مورد دیگر با تیتر درشت در صفحه اول نوشته نشده، فقط چند خط در صفحه سوم روزنامه های عصر امروز.» پیچ تلویزیون را باز کرد و بعد فکر کرد تازه شروع ساعت ده است می تواند امیدوار باشد که شاید بتواند «یلی لوٹ» را در «بنگو»<sup>۲</sup> پیدا کند.

در کناری از بلوار «ولتیر»<sup>۳</sup> یک تاکسی صد اکرده و به راه افتاد وقتی مقصد را گفت راننده با تعجب نگاهی به او کرد و متعجب از اینکه شخصی محترم و آبرومندی چطور می خواهد با حضور در آن محل پست و بی اعتبار شخصیت خود را پایین بیاورد.

دکور محل با ارزاترین لوازم زیستی تزیین شده بود. دیوارها سفیدرنگ شده بودند و اینجا و آنجالکه های رنگ دیگر که بر روی آن پاشیده شده بود و این تنها دکور اصلی آنجا را تشکیل می داد. باریک پیشخوان با پوششی از جنس فلزی ارزان مثل روی بود که صاحبش با پیش بندی آبی و پیراهنی آستین کوتاه پشت آن ایستاده بود و خودش نوشیدنی سرو می کرد. پشت بار در آشپزخانه باز بود که از

1. Place Mauber

2. Bango

3. Valtair

درون آن بوی چربی گندیده و غذای ترشیده به مشام می خورد. حدود ده یا  
دوازده زوج نشته و مشغول صرف شام بودند که شامل اسپاگتی که غذای خاص  
خانه است بود. بعضی از جوانها شلوار جین و بلوز گلدار به تن داشتند ولی جمعیت  
برای دیدن اینها نیامده بودند بلکه آمده بودند تا ارکستری را که او سه نفر جوان  
تشکیل شده بود و همانند یک ارکستر بزرگ و کامل صدا راه انداخته بودند از  
نزدیک یک بیتند و بشنوند. کنار «بیلی» یک ساکافون و یک طبل هم دیده می شد،  
هر سه نفر آنها موهای بلند داشتند و شلواری از مخمل مشگی و بلوزی به رنگ  
صورتی پوشیده بودند.

صاحب بار با صدایی تقریباً چون فریاد که شنیده شود پرسید. «می خواهد  
دستور شام بدھید؟»

«میگر» سری به علامت «نه» تکان داد و نوشیدنی خواست.  
«بیلی» که او را دیده بود احساس کرد که حضور او در آنجا حتی باشد برای  
موضوعی باشد.

فرمانده پلیس هیچ چیز درباره موزیک پاپ نمی دانست اما آنقدر می توانست  
اظهار عقیده بکند که این جوانها بدتر از گروههایی که مرتب از تلویزیون و رادیو  
صداشان شنیده می شد نبودند.

سه مرد جوان برنامه موزیک را چنان با ذوق و حرارت اجرا می کردند و صدا  
را به چنان اوجی می رساندند که جمعیت با کف زدن های متعدد به تشویق و تحسین  
آنها می پرداختند. صداها یکباره خوابید و در فاصله توقف موزیک بیلی خودش  
را در کنار میز بار به «میگر» رساند.

«به نظرم شما برای دیدن من به اینجا آمدید.»  
«طیعتاً بله، از مادرت شنیدی؟»

«امروز تغیر.»

پس در اینصورت نمی‌دانی که تشییع و تدفین قرار است فردا صبح انجام بگیرد، یک ربع به ده از «کوئی دمژیسیر» شروع می‌شود و مجلس یادبود در «نوتردام - د - بلانک - ماتی اوکس» برگزار می‌شود و محل تدفین گورستان «مونت پارناس»<sup>۱</sup> است.

«به خاطر می‌آورم که «عمو آنتواین» در آنجا به خاک سپرده شده.»  
درست است اما خالهات علاقمند بود که در کنار شوهر اویلش به خاک سپرده شود.

«چند دقیقه دیگر ما برنامه را دوباره شروع می‌کنیم، به نظر شما چطور بود؟»  
متاسفم که باید بگویم من نمی‌توانم قضاوت بکنم چون از موزیک پاپ چیزی سرم نمی‌شود. یک چیزی باید از تو پرسم، می‌دانی که احتمالاً خالهات یک «رولور» داشت؟  
بله، داشت.

بالاخره یک پاسخ صحیح و درست به یک پرسش درست و بی‌پرده.  
او خودش به تو گفت؟

«مدت‌ها پیش بود، شاید یکی از دو سال پیش که من حتی یک پول سیاه هم نداشم، به امیدی که پولی از او بگیرم بدیدنش رقم و متوجه شدم که او چند صد فرانک اسکناس را در کشوی میز نگهداشت. شاید برای بعضی از مردم صد فرانک پولی نباشد اما برای دیگران که شامل من هم می‌شود یک ثروتی است، با احتیاط پرسیدم. شما با داشتن این پول هیچ وقت احساس ترس نمی‌کید؟»  
کی اینجا هست که باید از او بترسم؟ تو؟

«نه، اما شما تنها زندگی می‌کنید و مردم این را می‌دانند، ممکن است یک رقت کسی وارد آپارتمان بشود.» یک لحظه حرفش را قطع کرد و اشاره به دوستان

همکارش که الان خواهد آمد و زیاد معطل نمی‌کند.  
اما خاله‌ام را به اطاق خوابش برد و کشی میز پای تختش را باز کرد و گفت.  
بین من جانب احتیاط را رعایت کرده‌ام اما یک لحظه هم درباره‌اش فکر نکن من  
دراستفاده از این خلی احتیاط می‌کنم.»

حالا موضوع از لکه روغن مهتر است و آن وجود یک اسلحه می‌باشد که  
حتی‌کسی آن را دیده بوده و باید پیگیری شود.  
«یک رولور بود یا یک اتوماتیک؟»

«چه فرقی با هم دارند؟»  
«یک رولور لوله دارد و یک اتوماتیک پهن است.»  
«پس در این صورت تا آنجا که به خاطر می‌آورم یک رولور بود.»  
«چه اندازه بود؟»

«درست نمی‌توانم بگویم چه اندازه، من فقط یک نظر کوتاه آن را دیدم، شاید  
بتوانم بگویم به اندازه کف دست من بود.»  
«به هیچ کس دیگر هم این موضوع را گفته‌ای؟»  
«نخیر، به هیچ کس نگفته‌ام.»  
«حتی به مادرت هم؟»

«من این عادت را ندارم که برای هر شایعه و موضوع کوچک فوراً با او تماس  
بگیرم. ما آنقدر به هم نزدیک نیستیم.»

مرد جوان به همکارانش پیوست و دویاره موزیک شروع شد. به نظر می‌آمد  
که او با مهارت ریتم گیتار را با ضربه‌های طبل برابر و متعادل می‌کند.  
صاحب بار روی پیشخوان خم شد و گفت. «او پسر خوبی است، همان پسر.  
اینها با هم بچه‌های پاکیزه و خوبی هستند. هیچ کدامشان به مواد داروئی<sup>۱</sup> نزدیک

نمی‌شوند و برای بعضی از مشتریها هم باور کردنی نیست.» «میگر» حاب نوشابه‌اش را پرداخت و از آن‌جا خارج شد و مدتی در خیابان برای تاکسی که او را به خانه‌اش برساند معطل ماند.

صبح روز بعد «میگر» به طبقه ریاست بازپرسی رفت و به در اطاق قاضی «لیار» ضربه‌ای زد.

«خیلی مشکر می‌شوم اگر یک حکم کتبی برای بازرسی آپارتمانی به نام «انجل لوت» دختری که ازدواج نکرده و یک ماساژور است صادر کنید آدرس او «روست آندره دزارت» است منشی حکم را نوشت و قاضی پرسید. این به این معنی است که شما بزودی کسی را بازداشت خواهید کرد؟» «حقیقت را بگوییم خودم هم نمی‌دانم. من دارم در تاریکی قدم بر می‌دارم.» «این زن خواهرزاده آن خانم پیر نیست؟» «درسته، همان است.»

«و تنها وارث او؟ باید بگوییم که خیلی شگفت‌آور به نظر می‌آید.» «میگر» این را پیش‌بینی کرده بود. عکس العمل اول هر کس مشکوک به نظر خواهد آمد.

«انجل لوت» با علم اینکه خاله‌اش با سن بالایی که دارد شاید زودتر وارث ثروت او خواهد شد احساس اطمینان می‌کرد، پس چرا ریک نکند و یک ارثه نقد را که به او تعلق دارد آزاد نکند؟»

«خیلی خوب، اهمیّت نده، شما باید آنچه را که صلاح می‌دانید انجام بدھید.» یک ربع از ده گذشته بود که «میگر» در یکی از اتومبیلهای سیاه رنگ کوچک به رانندگی «لاپوآینت» از در ورودی به حیاط ساختمان «کوئی دلامژیر» وارد شد.

هیچ پرده سیاهی روی در نبود و حتی یک نفر ناظر و تماشچی هم دیده

نمی‌شد. ماشین نعش کش تازه رسیده بود و دو مرد تنومند از پله‌ها بالا می‌رفتند تا جنازه را بیاورند پایین. هیچ شاخه‌گلی و حلقه‌گلی دیده نمی‌شد. پرده چند پنجره تکان می‌خورد و فقط سرایدار جنازه را تادم در مشایعت کرد و صلیبی روی سینه ترسیم کرد و پیر مرد پرنده فروش از دکان تاریکش قدمی بیرون گذاشت تا به پسرش در پیاده رو بپیوندد. همه مراسم همین بود و بس.

«انجل لوت» تنها به دنبال جنازه می‌رفت تا سوار نعش کش سیاه‌رنگ بشود. کلیا هم خالی بود به جز دو نفر زن که متظر مراسم اعتراف بودند. به نظر می‌آمد همه آدمها شتاب و عجله دارند تا مراسم زود انجام بگیرد و تمام شود، نه تنها نعش کشها حتی کثیش هم عجله داشت.

«میگر» در کلیا کناری نشته و متظر «لاپوآینت» بود تا ماشین را پارک کند و به او بپیوندد. «لاپوآینت» آمد، نظری به دور و بر کلیا کرد و گفت. اثری از غم و تاثر هم به چشم نمی‌خورد. حق با او بود. راهرو را آفتاب پر کرده بود و در کلیا هم باز و موجی از صدای‌های کوچه به خوبی شنیده می‌شد.

(برای او آمرزش و رحمت از خدا می‌طلیم. آمین.)

جسد را که بی‌اندازه سبک بود بیرون بردنده و کمتر از یک ربع ساعت کشید تا به گورستان «مونت پارناس» رسیدند. گروه کوچک تشیع کنندگان در انتهای خیابانی که دو طرفش درخت بود ایستادند و جسد در یک گور تازه کنده شده سرازیر شد. در کنار یک سنگ مسطح صورتی رنگ.

まさزور آهسته به «میگر» گفت. «من به شما گفتم که هیچ کس نخواهد آمد»، ادامه داد. «وقت نبود که سنگ قبر آماده و اسم او روی سنگ کنده شود، خیلی میل داشت که اسمش کنار اسم شوهر او لش باشد. سنگراش گفته که تا هفته دیگر سنگ را آماده می‌کند.

یک روپوش ساده و سیاه پوشیده بود که قیافه‌اش در آن لباس زنده‌تر

می نمود و بیشتر به یک معلم سرخانه و یا یک مدیر مدرسه شباهت داشت.

«میگر» آهسته گفت: «ما حالا بر می گردیم به آپارتمان شما.»

«ما؟»

«بله، ما، درست شنیدید.»

«حالا دیگر چی از من می خواهید؟»

گورستان محیط با روحتر از کلیسا بود، آفتاب از لابلای درختان می تاید و پرنده‌گان آواز خوشی می خوانند.

«یک لحظه، مثل اینکه من باید به اینها انعام بدهم، لازم نیست ماشین را نگهدارم؟.»

«در ماشین ما برای شما جا هست.»

دم در گورستان به هم رسیدند. انجل در صندلی عقب جا گرفت و «میگر» در جای هیئتگی کنار «لاپوآیت» نشست.

«روسن特 آندره دزارت» انجل بالحنی تlux آدرس را گفت و بعد ادامه داد. من خودم را برای شنیدن شایعات بسیاری آماده کرده بودم، مردم همیشه آماده‌اند که بثت سر این و آن حرف بزنند و اگر حرفی نباشد دروغ اختیاع می‌کنند و دری وری می‌گویند. اما اگر «سی، آی، دی» یا شخص فرمانده پلیس «میگر» بخواهد زندگی مرا تlux و بدیخت ...»

«من واقعاً متأسفم اما شغلم ایجاد می‌کند و وظیفه‌ام را انجام می‌دهم.»

«چه دلیلی ممکن است مرا وادار کرده باشد که دزدانه به آپارتمان خاله‌ام بروم و سرکشی کنم؟»

«چه دلیلی سکن است که هر کس دیگری را وادار کرده باشد؟»

«شما واقعاً فکر می‌کنید که من قدرت و توانایی آن را دارم که بتوانم یک نفر را به قتل برسانم؟»

«من هیچ فکری نمی‌کنم فقط تلاش می‌کنم به واقعیت پی بیرم و حقیقت را پیدا کنم، لا پوآیست، ماشین را که پارک کردی یا بالا پیش ما»  
 بالا در آپارتمان، انجل کلاهش را برداشت، دستکش‌ها را در آورد و روپوش را که در زیر آن یک پیراهن سفید پوشیده بود کنار گذاشت. برای اولین بار «میگر» متوجه شد که او با آنکه ظاهرش به مرد شیوه‌تر بود تا به زن، اندامی برازنده دارد و نسبت به سن و سالش خیلی جوان مانده است.

«حالا لطفاً ممکن است شما یک بار و برای آخرین بار به من بگویید که از من چه می‌خواهید؟»

«میگر» حکم بازپرسی را که از دادگاه بخش پلیس گرفته بود از جیش بیرون آورد و گفت. «خودت این را بخوان.»

«آیا این حکم به این معنی است که شما تمام چیزهای مرا زیر و رو کنید و همه را به هم بریزید؟»

«هیچ جای نگرانی نیست، ما کار خودمان را می‌دانیم بزودی دو کارشناس از دادگاه جنائي می‌آیند و آنها کاملاً دقت می‌کنند که همه چیز دوباره جای اولش فرار بگیرد.»

«من هنوز سر از این کارها در نمی‌آورم.»

«من متوجه شدم که پرسشما در مراسم حضور نداشت.»

«باید اعتراف کنم که دیروز بعد از این اتفاقات فراموش کردم به او خبر بد هم و آدرس او را هم دقیق نمی‌دانم آنچه را که شما گفتید می‌دانم.»

«شما نخواستید او بداند اما من به او گفتم و به همین جهت از نبودن او در مراسم متعجب شدم، او تأثیر خوبی روی من گذاشته است.»

«به شرطی که همیشه راه خودش را برود.»

«و بشرطی که کسی نخواهد از او یک شکسته بند استخوان درست کند.»

«در این باره چیزی به شما گفت؟»

«او خیلی بہتر از شما با ماکنار می‌آمد و لازم نبود یک سوال را دوبار از او پرسیم تا یک جواب راست و درست بدست بیاوریم...»  
 «آنچه را که من دیده و تحمل کرده‌ام او تحمل نکرده، من نمی‌توانم از شما چیزی به‌همم احتیاج به یک نوشیدنی دارم.»

«تشکر، این لحظه هیچ چیز.» مامورین دادگاه بخش قبل از «لاپوآینت» که بدون شک چند مایل طی کرده تا یک پارکینگ پیدا کرده، رسیده بودند.

«خیلی خوب، جوانها بہتر است کارتان را شروع کنید، همه جا را بگردید و همه چیز را دقیق از نظرتان بگذرانید. می‌دانید که ما دنبال چه چیزی می‌گردیم، ممکن است به چیزهای جالب دیگری هم برسیم، فقط از شما می‌خواهم هرچه را که بر می‌دارید درست و دقیق برگردانید جای اولش.»

انجل سیگاری آتش زدو رفت کنار پنجره که از آنجا فضای پهناوری از بام ساختمانهای پاریس و گوشاهی از برج ایفل دیده می‌شد و روی یک مبل راحتی نشست.

بالاخره «لاپوآینت» رسید و «میگر» به او گفت. «تو اینجا با اینها باش من باید از بیرون زنگی بزنم.» به خیابان که رسید قبل از اینکه راهش را به طرف «رو موفشارد»<sup>۱</sup> ادامه بدهد در یک بیستروی محلی یک گیلاس نوشیدنی با چند تخم مرغ آب پز در جلوی پیشوایان صرف کرد و به راه افتاد.



## فصل پنجم

هتل ساختمانی بلند و باریک بود که از درون آن بوهای تند و زننده به مشام می‌رسید. پای میز پذیرش پرسشی کرد و با دریافت پاسخی با اکراه، از پله‌ها به طرف بالا رفت تا به طبقه چهارم رسید و ضربه به در مورد نظرش زد.

صدای خواب آلودی از درون اطاق جواب داد. «باید تو،  
کرکره‌هاسته و اطاق در تاریکی کامل بود.

«من فکر کردم که حتّماً باید شما باشید».

مو قرم لخت از رختخواب یرون آمد و با شتاب حوله‌ای به کمرش بست، در رختخواب طرح اندام یک دختر که صورتش به طرف دیوار و موهای تبره‌اش روی بالش پراکنده بود دیده می‌شد که از دید «میگر» هم دور نبود.

«چه ساعتی؟»

«برای شرکت در مراسم تشییع خیلی دیر شده».

«فکر می‌کنم شما می‌خواهید بدانید که چرا من آنجا حاضر نشدم؟ یک دفیقه صبر کنید تا من دهانم را بشویم دهانم خیلی بد طعم است» بعد لیوانی را از شیر که آبش روان بود پر کرد و دهانش را شست.

«حیف شد شما دیشب به آن زودی رفتید، همه خوشی و سرگرمی را از دست دادید. مثل بمب صدا کرد. سه جوانک از انگلیس آمده بودند با گیتارشان به ما مطلع شدند و ما با هم دو ساعت تمام یا بیشتر، فوری با هم آهنگ می‌ساختیم و می‌زدیم. راستش امروز صبح من حوصله آن را نداشتیم که در تشییع و تدفین آن دختر پیر شرکت کنم، احساس راحتی می‌کنم اما حقیقت را بگویم دیوانه نبودم که بروم و با مادرم روبرو شوم و ضمناً هنوز غنیمتی به دست آورده؟»  
«چه غنیمتی؟»

«از اندوخته خاله‌ام، حتماً مقدار قابل توجهی باقی گذاشته، او برای خودش چیزی خرج نمی‌کرد.

شوهر دو مش هم اهل جمع کردن و اندوختن بود، به نظرم مادرم بزودی خانه کوچکی را که همیشه در آرزوی مالکیتش بود به دست خواهد آورد.»  
به طرف پنجره رفت و کرکره را کمی باز کرد آن قدر که باریکه‌ای از نور آفتاب به درون اطاق تایید.

«مادرت تصمیم داشت خانه بخرد؟»  
«بله، یک خانه کوچک در حومه شهر که آخر هفته‌ها آنجا برود و بعد دوران بازنیستگی را آنجا بگذراند و سالها جز رویای خانه آرزوی دیگری نداشت و خیلی تلاش کرد تا خاله را ودادار پولی به او قرض بدهد ولی موفق نشد، معدرت می‌خواهم اینجا چیزی نیست که به شما تعارف کنم.»  
«من فقط اتفاقی از اینجا می‌گذشم،»  
«رولور را پیدا کرده‌اید؟»

«نه، ضمناً «گراند مارسل» خودش را بیرون کشیده، در رفته.»  
«نه بابا. جدی می‌گویید؟ حتماً مادرم در انتظار دیوانه شدن است.»  
«مادرت خودش در رابه او نشان داد و بیرون شد. رفته به «تلتون» جایی که

دوستان زیادی دارد.»

«پس حالا او باید به دنبال مردی دیگر برود، من شک دارم اگر او بتواند سه روز بدون یک مرد زندگی را بگذارند، مگر آنکه دوباره به بطري پناه ببرد اما اينكار هم اشکال خودش را دارد و خيلي گران تر تمام می شود.

در گفتار عيچويانه او بدخواهی و سؤنطر احساس نمی شد، اما یک نوع آرزو و علاقه درباره خودش به نظر می رسید که آن هم شاید به علت اينکه زندگی در محیط فamilی و احساس محبت خانواده راه رگز درک نکرده بود با یک حالت خودستایانه حرفش را تمام کرد.

«ميگر» گفت. «بدون اطلاع من نباید پاريس را ترک کني، من تقریباً به انتهای این جریان رسیده ام و ممکن است باز هم به کمک تو احتیاج پیدا کنم.» مرد جوان صورتش را به طرف تختخواب برگرداند و گفت. «مي بینيد که من اينجا زياد مشغله دارم و همينجا جا هستم.»

«ميگر» به «رو - سنت - آندره - دزارت»<sup>۱</sup> مراجعت کرد. نفرات دادگاه بخش آنجا به انتظار برگشتن او بودند.

«فرمانده، ما هه جا را به دقت بررسی کردیم، چيز مهمی برای گزارش نداریم. لباسها يشتر در رنگهای تیره بودند. لباس زیر و کفش و جوراب، این خانم حسابی نسبت به کفش داشته چون ما اينجا ييش از هفت یا هشت جفت کفش ديدیم.»

«انجل لوت» هنوز در مبل راحتی کنار پنجه نشته بود و مثل اينکه تا آن وقت هیچ حرکتی نکرده بود.

«يچحال کاملاً پر است. اين برای يك زن که به اتكاء خودش زندگی می کند. کار دزستی است. تعدادی عکس بود از جوانی خانم با یک پسر بچه و یك

دفترچه حساب که شامل اسمی مشتری‌ها و رسید مبلغ پرداختی آنها بود.»

نفر دوم گفت: «تو مهمنت‌بین چیز را فراموش کردی.»

سومی شانه‌اش را تکان داد و گفت: «این چه ارزشی دارد. بالای قفسه خیلی خاک داشت و ما روی خاک‌ها ذرات روغن و گریس که مطمئناً از تفنگ باشد پیدا کردیم.»

انجل حرف او راقطع کرد و گفت: «هرگز در این آپارتمان تفنگی نبوده.»  
«باشد، اما گریس هست و تازه هم هست. در جا آشغالی آشپزخانه هم چند کاغذ آلوده به گریس پیدا کردم که معلوم است برای پاک کردن رولور مصرف شده است.

«اگر این طور است باید مال «مارسل» باشد و بدون شک او آن را با خودش برده است.»

«میگر» رفت بالای یک صندلی تا خودش لکه چربی را بیند.  
«خیلی مشکر می‌شوم اگر شما امروز بعدازظهر ساعت سه در کوئی دزر فور حاضر شوید.»

«قرار کارهایم چه می‌شود؟ من یک زن شاغل هستم نه یک خانم بیکار.»  
«متأسنم که باید حضور شما را یک احضار رسمی بدانم.» بعد یک ورق کاغذ زرد رنگ از جیش بیرون آورد و جزیيات را روی آن نوشت.

«به خاطر داشته باشید که گفتم ساعت سه.»

«لا پوآینت» متظر او بود و با هم به طرف ماشین کوچک سیاه رنگ که دورتر پارک شده بود به راه افتادند، نفرات «مور»<sup>۱</sup> همان وقت آنجا را ترک کردند.  
«انجل» با تلفن در تماس است»

«بله.»

«شاید انتظار داشت از دست ما خلاص شود و آن وقت با «تولون» تماس بگیرد. بین عکسها از آن خانم پیر هم عکسی بود؟»  
«سه یا چهار تا آن هم از خیلی سالها پیش و چند عکس هم از مردی سیلو و از قراری که می‌گفت از زمان پیری «آنواراین» بود.»

«میگر» برای ناهار به خانه رفت، همسرش با حضور ذهن همیشگی اش پرسشی از او نکرد مگر درباره مراسم تشییع و تدفین، «جمعیت زیادی شرکت داشتند؟»  
«به جز خواهرزاده ولاپوآینت و من کس دیگری نبود، دعاخوان هم با سرعت دعای آمرزش را تمام کرد مثل این که انتظار نداشتند به این سرعت از دست او خلاص شوند.»

وقتی به دفترش برگشت «زانوی» را دید که برای گفتن خبری مستظر او است.  
«رئیس پلیس «مارلا»<sup>۱</sup> از تولون روی خط بود و می‌خواست شما با او تماس بگیرید.»

«او را برایم بگیر. می‌گیری؟»  
چند دقیقه بعد او روی خط بود. «مارلا؟»  
«بله، من زنگ زدم بدشانس نبودی، دوستت «مارسل» دیشب دیر وقت رسید و مستقیماً به «دلای میرال» رفت و فوراً مرا شناخت. «باب»<sup>۲</sup> با او مدتی سرshan بهم نزدیک بود و با هم نجوا می‌کردند و من نتوانتم حتی یک کلمه هم بشنوم.»  
«کسی دیگری هم با آنها بود؟»

«نه کسی نبود، یک بار «باب» رفت به کیوسک تلفن و مدتی سرگرم حرف زدن بود، وقتی برگشت قیافه‌اش کمال رضایت را نشان می‌داد و با انگشت شست به طرف بالا به «مارسل» علامت داد.»  
«همه همین بود؟»

«نه، دوست مارسل یک اطاق در هتل «دینگ کاتیت»<sup>۱</sup> رزرو کرده در خیابان «ریپاپلیک»<sup>۲</sup> و امروز ساعت نه بیدار شده و با ماشیش به «ساناری»<sup>۳</sup> رفته، این چیزی را روشن می‌کند؟»

«آنجا جایی است که «پیتو»<sup>۴</sup> بزرگرین برادر «جیوانی»<sup>۵</sup> زندگی می‌کند. سالها «جیوانیها» مسئول بیشتر جنایتها و شرارتها در «ریویرا»<sup>۶</sup> بودند. برادر کوچکتر «مارکو»<sup>۷</sup> نزدیک پاریس زندگی می‌کرد، «پیتو» یک ویلای لوکس در «ساناری» برای خودش ساخته و حالا بازنشته است و در آنجا در کمال راحتی زندگی می‌کند.

آنها ده یا دوازده بار بازداشت شده بودند ولی چون شاهد و مدرک جرم بر علیه آنها کافی نبوده هر بار تبرئه شدند.

حالا که پابن گزارده و رو به پیری می‌روند زندگی را با ثروت فراوان باد آورده در رفاه و آسایش خیلی محترمانه می‌گذرانند.»

«مارسل» چه مدتی در ویلا ماند؟»

«حدود یک ساعت و بعد از آن به «لامرال» برگشت و ناهار را در یک رستوران ایتالیائی در شهر صرف کرد.»

«هیچ تماسی با «جیوانی» نداشت؟»

«تا آنجا که من می‌دانم نه.»

«بهتر است که «پیتو» هم تحت نظر باشد، می‌خواهم بدائم در دور روز آینده او به کجا می‌رود. و همچنین آیا کسی از دوستان و همکاران قدیمی او به ویلا می‌روند یا نه.»

1. The Cing Continent

2. Repapleage

3. Sanavy

4. Pepla

5. Giouannid

6. Rurera

7. Marco

«متوجه شدم، به جرئت می‌گویم یک روز هم تو برای من کاری انجام خواهی داد، این کار تان چطور پیش می‌رود؟»

«مثل اینکه یک روزنه روشنی می‌بینیم، اما راه درازی باید طی کنیم تا به جایی برسیم، این مورد که تمام شود میل دارم برای تغیر محیط و کسی آفتاب به جایی برویم، شاید برای دیدن شما یا ایم.»

«خیلی خوشحال می‌شوم، چه مدت از آخرین باری که ما ملاقات داشتیم می‌گذرد؟»

«ده سال؟ دوازده سال؟ بعد از اتمام کار «پورکوارل‌ها»<sup>1</sup> بود که دیگر هم‌دیگر را ندیدیم. بیاد می‌آورم «میگر» چه زمانی طولانی»

آنها قرارداد استخدامشان را در «کوئی دزرفور» امضا کردند و پیش از دو سال آن‌جا بودند تا زمان ترفيعشان رسید که بعد از آن به سمت بازرسی اداره راه آهن منصوب شدند و بعد برای خدمت در اداره پلیس و کارآگهی انتخابشان کردند و آن زمان هر دوی آنها مجرد بودند.

«ژوژف»<sup>2</sup> در آستانه در ظاهر شد و برگ احضاریه «انجل لوت» را که صبح همان روز «میگر» برایش فرستاده بود در دست داشت.  
«بیاورش تو.»

انجل، رنگ‌پریده‌تر و هیجان‌زده‌تر از همیشه به نظر می‌آمد، شاید فقط تحت تأثیر محیط سازمان پلیس واقع شده بود.

«بشنید» و اشاره به یک صندلی پشت‌دار کله رو بروی میز او بود کرد و بعد در ارتباطی اطاق بازپرسها را باز کرد و «لا پوآینت» را صدا زد «میایی تو؟» دفتر شورت هندت را هم بیاور.»

«لا پوآینت» جوان اغلب وظیفه یک منشی را به عهده می‌گرفت، کنار میز مداد

در دست و آماده نوشتن. همانطور که می‌ینید شما اینجا احضار شده‌اید برای یک بازبینی، هر چه که شما بگویید نوشته خواهد شد. و در آخر از شما می‌خواهم که آن را بخوانید و امضاء کنید، ممکن است ناچار شوم بعضی پرسش‌های قبلی را در اینجا تکرار کنم. ولی این بار پاسخهای شما یاد داشت می‌شود.»

«در واقع من مظنون شماره یک هستم؟ اینطور نیست؟»

«شما مورد سؤُظن هستید، همین. شما کوچکترین احساس محبت نسبت به حاله تان نداشته‌اید، این طور نیست؟» «وقتی به او گفتم من آبستن هست تنها کاری که در حق من انجام داد این بود که یک اسکناس صد فرانکی به من داد.»

«و شما رنجیده شدید و این را به حساب خست او گذاشتید؟»

«او شدیداً خودخواه بود، من در ذهن خودم کاملاً اطمینان دارم که ازدواج دوم او فقط برای دست یافتن به پول بود.»

«یک بچه محرومیت کشیده بود؟»

«نخیر، حتی این بهانه را هم نداشت. از قراری که می‌گفتند پدرش مرد ثروتمندی بوده و باخانواده‌اش نزدیک «لوکزامبورگ گاردن»<sup>۱</sup> زندگی می‌کرده و دخترها، مادر من و خاله‌ام در مدرسه‌ای خوب درس می‌خوانند. این وضع ادامه داشت تا زمانیکه پدر بزرگم به معاملات سفتہ دستزد و به تدریج آنچه داشت همه را به باد فنا داد.»

«بعد از این بود که او با «کارامه» ازدواج کود؟»

«بله، او کسی بود که اغلب بدیدن پدر بزرگ و مادر بزرگ من می‌آمد و همه فکر می‌کردند که او به مادر من نظر خاصی دارد و شاید مادرم هم این احساس را داشت اما سرانجام خاله‌ام بود که او را بدست آورد.»

«و مادر تان؟»

1. Luxembourg

«او با یک کارمند بانک ازدواج کرد که جمای چندان سالم نبود و در جوانی مرد و بعد از آن مادرم در یک تجارتخانه در «روپارادیس»<sup>۱</sup> مشغول بکار شد.»

«از این قرار زندگی برای شما دو نفر خبلی راحت نبود.»  
«بله همینطور است.»

«حاله‌تان پیشنهاد کمکی بشما نمی‌کرد؟»

«نخیر، من درست نمی‌دانم که چطور شد من تصمیم گرفتم یک ماساژور بشوم، اینکه یک همسایه ما ماساژور بود و من هر روز می‌دیدم که او با ماشینش برای دیدن مشتریهاش می‌رود.»

«شما ماشین دارید؟»

«بلک مینی.»

«برای اینکه با آن به خانه‌ای که در حومه دارید بروید؟»  
انجل اخمش توهم رفت و پرسید: «کی این را بشما گفته؟»

«عیی ندارد، من اینطور استنباط کردم که شما همیشه این خواسته را داشته‌اید که مالک یک خانه کوچک بیرون از شهر باشید که آخر هفته‌ها را به آنجا بروید.»  
«خیلی خوب، این چه اشکالی دارد. این چیزی است که بیشتر مردم می‌خواهند و این بزرگترین آرزوی مادرم بود، اما او قبل از رسیدن باین آرزو مرد.»

«انتظار دارید ارثیه خاله‌اتان که بشما می‌رسد چقدر باشد؟»

«شاید چهل یا پنجاه هزار فرانک باشد. روی آنچه خودش بنم گفته حساب می‌کنم، شاید سو ما یه گذاریهای دیگری داشته که اشاره‌ای به آنها نکرده...»  
«خلاصه شما به امید اینکه چیزی از او بدست یاورید بدیدنش می‌رفتید؟»  
«شما می‌خواهید اینطور حساب کنید در حالیکه او تنها خویشاوند زنده من بود. شما «موسیو میگر» هیچوقت ناچار شده‌اید تنها زندگی کنید؟»

«درباره پستان چه می‌گوئید؟»

«من به ندرت او را می‌ینم فقط وقتیکه بی‌پول می‌شود، من روی او هیچ وقت حساب نمی‌کنم.»

«قبل از اینکه پرسش دیگری بکنم باید باز بشما تذکر بدhem که هو چه می‌گوئید نوشته می‌شود و اصرار دارم که بدقت فکر کنید و جواب بدهید. آیا شما اغلب وقتی که او در منزل نبود به آپارتمان او می‌رفتید؟»

بنظر «میگر» چنین آمد که سایه‌ای از زنگ پریدگی بصورت او زد اما بعلت خودداری و محکم بودنش تکان نخورد.

«ایرادی نیست اگر سیگار بکشم؟»

«خواهش می‌کنم بکشید اما متأسفم که سیگار ندارم بشما تعارف کنم.» روی میز او فقط پیپ بود، شش پیپ که به ترتیب اندازه ردیف کنار هم قرار گرفته بودند.

«من از شما پرسشی کردم.»

«ممون می‌شوم اگر آن را تکرار کنید، آهسته، با دقّت و روشن.»

«بسته باین است که مقصود شما از «می‌روی به آپارتمان او» چه باشد، گاهی اوقات زنگ می‌زدم جوابی نمی‌آمد می‌فهمیدم که خانه نیست در این مورد صبر می‌کردم تا او برمی‌گشت.»

«در آپارتمان؟»

«در راهرو و تخت پله.»

«آیا مدتی طولانی معطل می‌شدید؟»

«گاهی که انتظار طولانی می‌شد می‌رفتم در خیابان قدم می‌زدم یا به تماشای پر ندها مشغول می‌شدم.»

«هرگز نخواست کلید آپارتمان را بشما بدهد؟»

«هرگز.»

«تصور کنید که او ناگهان بیمار می‌شد.»  
 «او در ذهن تصمیم گرفته بود که هرگز چنین اتفاقی برایش پیش نیاید و در تمام عمرش جزگاهی ضعف و سنتی چیزی عارضش نشد.»  
 «هیچوقت او در آپارتمان را باز می‌گذاشت؟»

«نخیر.»

«حتی موقعیکه خودش در خانه بود؟»  
 «نخیر، همیشه توجه خاصی داشت که درست باشد.»  
 «کسی خاصی بود که مورد اطمینان او نباشد؟»  
 «او به هیچکس اطمینان نداشت.»

«حتی بشما؟»

«نمی‌دانم.»

«رفتارش نسبت به شما با محبت و مهربانی بود؟»  
 «حقیقت این است که هر وقت بدیدنش می‌رفتم برایم قهوه حاضر می‌کرد و با چند بیسکوئیت که از قوطی بیرون می‌آورد از من پذیرایی می‌کرد.»  
 «هیچوقت درباره پرستان پرسشی نمی‌کرد؟»  
 «من تصویر می‌کنم همانقدر که من پسرم را می‌دیدم او هم می‌دید و شاید بیشتر.»

«هیچوقت شارا تهدید نکرد که از ارث محروم می‌کند؟»  
 «چرا می‌بایست همچو کاری بکند؟»  
 «برگردیم به در جلوی آپارتمان، من نگاهی بآن کردم چیز خاصی ندیدم و هر کس می‌توانست با موم نقشی از قفل آن بگیرد.»  
 «آخر به چه منظور؟»

«اهمیت ندارد. اجازه بدھید من شوالم را عوض کنم. شما هیچوقت و در هیچ فرصتی در آپارتمان تنها نبوده‌اید؟»

«هرگز»

«خوب فکر کنید.»

«خیلی دقیق فکر کردم.»

«یک وقت که شما آنجا بودید اتفاق نیافتداده که خاله‌تان برای خرد مثلاً ییکوئیت یا چیزی دیگر از آپارتمان خارج شود؟»

«بنابراین شما هیچوقت فرصت نگاه کردن درون کشوها را بدست نیاورده‌ید؟»  
«نخیر.»

«و هیچوقت دفترچه پس انداز پستی او را ندیدید؟»  
یکبار در یک نگاه آن را دیدم، موقعیکه می‌خواست چیزی از کشو بردارد اما توی دفترچه را ندیدم.

«دفترچه بانکی چطور؟»

«من کمترین نظری به اندوخته بانکی او نداشتم، حتی نمی‌دانستم که او حساب بانکی دارد یا ندارد.»

«اما می‌دانستید که او پولی دارد.»

«مطمئن بودم.»

«منظورم فقط پس انداز او نیست.»

«نمی‌دانم درباره چی صحبت می‌کنید و منظورتان چیست؟»

«اهمیت ندارد، شما هرگز خواستید پولی از او قرض بگیرید؟»

«همان یک‌دفعه که بشما گفتم وقی آبتن بودم و او صد فرانک بمن داد.»

«منظورم غیر از آن است، این اواخر که می‌خواستید در حومه شهر یک خانه بخرید از او کمک مالی نخواستید؟»

«نخیر، شما نمی‌دانید او چه جور آدمی بود.»

«من او را دیده بودم.»

«و مثل سایر آدمها او را پذیرفتید، دیدید یک خانم پیر خوش مشرب با تبسی ملایم و رفتاری مهربان، در صورتیکه به سختی آهن و پولاد بود.»

«آیا شما یک شال گردن قرمز راه راه دارید؟»

«نخیر.»

«آیا آن بالش کوچک قرمز راه راه را در اطاق نشیمن خاله تان روی نیمکت بیاد می‌آورید؟»

«فکر می‌کنم بیاد می‌آورم.»

«شما دیروز صبح با دوستان «مارسل» بگومگوئی داشتید، درباره چی بود؟»  
«او دیگر قابل تحمل نبود.»

«منظور تان چیه؟»

«طبعتاً وقتی من با مردی قرار آشناشی می‌گذارم دیگر از او معرفت نمی‌خواهم، اما مارسل خیلی از این فراتر رفت، او حتی زحمت کار کردن هم بخودش نمی‌داد. یعنی از ده بار بعنوان «بامار من»<sup>۱</sup> رفت سرکار و نمایندگان را از دست داد. او می‌خواست انگل من باشد و از کار من استفاده کند.»

«حاله شما را می‌شناخت؟»

«من هیچ میل نداشم او را بخاله ام معرفی کنم، می‌توانستم  
او می‌دانست «مادام آنتوان» زنده است؟»

«شاید چیزی باو گفته بودم.»

«و حتماً گفته بودید که او یک پساند از قابل ملاحظه‌ای هم دارد.  
نمی‌توانم بگویم که باین وضوح باو گفته باشم.»

«ممکن است که او می‌دانست مادام کجا زندگی می‌کند و بهتر بگوییم  
می‌دانست که او مقدار قابل ملاحظه‌ای هم پس انداز هالی دارد.»  
«بله، فکر می‌کنم که می‌دانست.»

«آیا شما هیچ وقت دیدید که او به آپارتمان «کوئی دلامژیسیر» برود؟»  
«هرگز!»

«اما بالاخره دو نفر شاهد هستند که او را در آنجا دیده‌اند.»

«خیلی خوب، این بیشتر از آنست که من اطلاع دارم.»

«هیچ فکر کرده بودید که با او ازدواج کنید؟»

«سلماً خیر، من از زمان تولد پسرم هرگز بفکر ازدواج نبوده‌ام، من آنچه را که  
می‌خواستم می‌توانستم از وجود یک مرد بدست بیاورم، اگر می‌خواستم و همین  
کافی بود. آیا من خودم را تبرئه می‌کنم؟»  
«کاملاً، حالا درباره طبانچه.»

«دیگر چی؟»

«آن باید یک جائی باشد و من تصمیم گرفته‌ام آن را پیدا کنم، مدتی خاله شما  
آن را در کشوی میز پای تختش نگه می‌داشت، طبق گفته شما مادام از اسلحه گرم  
هرas داشت و شما مشکل می‌دانید که او وقتی مالک یک تفنگ بوده.»  
«بله، درست است.»

«با اینحال او یک طبانچه داشته و شدیداً آن را حفظ می‌کرده و ضمناً این  
نظریه ثابت می‌شود که او بیش از آنچه شما مرا آگاه کنید توجه به حفظ جانش  
داشته.»

« تمام اینها چه چیز را ثابت می‌کند؟»  
«میگر» با راحتی درباره پیش را پر کرد و پرسید.  
«امروز صبح در آپارتمان شما ماکشf کردیم که طبانچه خاله شما را یکوقتی

در بالای فسه لباس شما مخفی کرده بودند.»

«این چیزیست که شما می‌گویند؟»

«من آزمایشهای کردہ‌ام که این را ثابت می‌کند. یکی از دو نفر باید آن را آن بالاگذاشته باشد، شما یا عاشق شما.»

«من به گفته شما اعتراض دارم.»

«این شما را ناراحت می‌کند؟»

«این صحت ندارد و درست نیست. در رابطه ما هیچ عشق و عاشقی وجود نداشت.»

«این بحث را کوتاه می‌کنم، تصور کنیم که او رفته بآن آپارتمان»

«برای کشن خاله من؟»

«برای دست یافتن به اندوخته دلچسب او و با قیافه‌ای که همین حالا شما بآن اعتراض می‌کردید. و همان وقت خانم پیر از گرددش روزانه برمی‌گردد و با او روی رو می‌شود او هم یک بالش کوچک از روی نیمکت برمی‌دارد و با آن زن سالخورده را خفه می‌کند.»

«در این جریان طباقچه از کجا آمد؟ چرا او طباقچه را برداشت؟ و چرا آن را بالای فسه لباس من پنهان کرده و چرا به تولون که می‌رفته آن را با خودش برده؟»

«پس شما فکر می‌کنید که آن را با خودش برده باشد؟»

«آنطور که شما می‌گویند طباقچه هست و باید در جائی باشد ولی من بشما اطمینان می‌دهم کمه در آن بعد از ظهر که خاله‌ام بقتل رسید حتی نزدیکیهای آپارتمان او هم نبودم و برای لحظه‌ای فکر می‌کنم که مارسل هم آنجا نبوده. ممکن است همانطور که همه می‌گویند او آدم رذل و بی‌آبروئی باشد اما قاتل نیست، پرسش دیگری هست؟»

«برای ادعای ارثیه هیچ اقدامی کرده‌اید؟»

«تا حالا خیر، امروز بعد از ظهر قرار ملاقات با یک وکیل دارم که شوهر یک از مشریها است، اگر او نبود نمی‌دانستم بکجا باید مراجمه کنم.»  
 با قیافه‌ای که نشان می‌داد خودش را رها و آزاد احساس می‌کند از جایش برخاست و پرسید «کجا را باید امضاء کنم؟»  
 «متقصدتان زیر اظهاریه است؟ «لاپوآینت» چه مدت طول می‌کشد تا ماشین شود؟»

«نیم ساعت دیگر حاضر می‌شود.»  
 «دراین نیم ساعت من پیشنهاد می‌کنم که شما در اطاق دفتر استراحت کنید.»  
 «مسکن است یکوقت دیگر بیایم؟»  
 «نه، من می‌خواهم آن را مروار کنم و شاید به پایان برسانم، شما می‌تواید وکیلان را دیرتر بینید و در خلال همین امثب با بدست آوردن هزاران فرانک ثروتمند شوید و ضمناً تصمیم ندارید ساکن آپارتمان خاله‌تان بشوید؟»  
 «نخیر، آپارتمان خودم خیلی خوبست.»

در حالیکه بختی خودش را راست و مستقیم نگه می‌داشت بدون گفتن کلمه‌ای بطرف در رفت و اطاق را ترک کرد. «میگر» یک ترن شبانه گرفت و خوشبختانه در یک کوپه خواب باستراحت پرداخت و خواب راحتی کرد. وقتی ترن باستگاه مونیلما<sup>1</sup> رسید سپیده دمیده بود و او از خواب بیدار شد و همیشه در سفرهای جنوب همین برنامه را اجرا می‌کود و ترن شبانه می‌گرفت. برای او «مونیلما» همیشه شهر مرزی «پرونس»<sup>2</sup> بود و از آنجا به بعد حاضر نبود حتی یک اینچ از آن ناحیه را نادیده بگذرد. بهمه آن ناحیه عشق می‌ورزید، درختها، گلهای، خومه شهر، خانه‌ها برنگهای صورتی و آبی کمرنگ و سفهای سفالی آفتاب سوخته‌شان با روستاها و خیابانها با درختهای چنار دو طرفشان و میخانه‌های

کوچکه که محل اجتماع روستاییان بود.

می‌رفت صدای در «مارسیل»<sup>۱</sup> وقتی ترن سر دوراهی بخط «گیرست چالز»<sup>۲</sup> آوازهای محلی را می‌شنید، با شوق گوش می‌داد و لذت می‌برد. مدت‌ها از زمانیکه او با همرش آخرین بار در «ریویرا» بودند می‌گذشت. چرا آنها تعطیلات آینده‌شان را آنجا نگذرانند؟ اما آنموقع فصل توریستی است و تمام جاها پر از توریست است.

بعد از چند مایل دیگر، دریا بود، دریائی آبی با قایقهای که مثل نقطه‌های سیاه در سطحی آبی رنگ و ماهیگیرانی که در آنها بانتظار صید ماهی بی‌حرکت ایستاده بودند و درست مثل یک کارت پستان زیبا. رئیس پلیس «مارلّا» روی سکوی ایستگاه بانتظار او با ذوق و شوق قدم می‌زد با خوشحالی فراوان با هم روبرو شدند و «مارلّا» گفت: «چرا این طرفها نمی‌اند؟ چند سال از آخرین باری که در «تلون» بودی می‌گذرد؟»

«همانطور که تلفنی گفتم در حدود ده سال، امیدوارم از این که به قلمرو شغلی تو تجاوز و دخالت می‌کنم از من دلخور نشوی و مرا بیخشی.» «میگر» آنجا در قلسرو کار خودش نبود و «مارلّا» آنجا حاکم و فرمانده بود. او قدی متوسط و پوستی تیره داشت و از زمان آخرین دیدار آنها خیلی چاق و جا افتاده شده و قیافه‌ای محترمانه و مؤدبانه پیدا کرده بود و ضمناً خیلی پراحتاس و جوشی هم بود.

در زمانهای گذشته به یک گانگستر بیشتر شبیه بود تا یک افسر پلیس. «بیک قهوه میل داری؟» «بیک عالیه، توی ترن یک قهوه خوردم اما دلچسب نبود.» «خیلی خوب، پس برویم، آنطرف میدان یکجای کوچک و تمیز هست،

می رویم آنجا.»

«میدان با درخشش شعاع آفتاب احاطه شده بود، به رستورانی داخل شدند و پای میز بار نشستند.»

«خوب حالا بیا و همه چیز را برایم تعریف کن.»

«این قدر این اتفاق عجیب است که نمی شود چیزی درباره اش گفت و من هیچ نظری درباره اش ندارم فقط دست و پامی زنم و تلاش بیهوده می کنم، حالا مارسل کجاست؟»

«توی رختخوابش، نصف بیشتر شب را در رستوران «وبیکتور»<sup>۱</sup> رو بروی «بورت مارچاند»<sup>۲</sup> مشغول عربده کشیدن بود، اینها یک مثت ولگردند. بعد هم با چند دختر رفند.

«آیا این مدت که او اینجا زندگی می کرد با او رو برو شده ای؟» او زیاد در تولون نماند، بیشترین زمانی که اینجا بود دو سال می شد می توانم بگوییم که تمام آدمهای شروری که اینجا هستند او را جدی نمی گرفتند، بیشتر یک آماتور بود.

«این «باب»<sup>۳</sup> کیست که او آدرسی را داده؟»

«بارمن «لامرال»<sup>۴</sup> و همه فن حریف، بهیچ قیمت هیچکدام از ماهه نتوانستیم سرنخی از کارهای او بدست یاوریم.»

«و برادران «جی اوواني»<sup>۵</sup>

«فقط یکی از آنها اینجا زندگی می کند، برادر بزرگتر «پپی تو»<sup>۶</sup> آن یکی اینطور که شنیده ام بیرون از پاریس جائی دارد. «پپی تو» یک ویلای بیار مجلل

1. Victor

2. Port Marchand

3. Babe

4. La'Aminal

5. Giovani

6. Pepito

دارد که از یک خانم پیرآمریکائی که تصمیم گرفته بود به مملکت خودش برود و استخوانش آنجا خاک شود خریده، این ویلا بهترین ملک در «ساناری»<sup>۱</sup> است با بندرگاه خصوصی که «بی تو» موتور لنجش را آنجانگه می‌دارد. «در واقع می‌توان گفت که او گوشنهشی و ارزوا را اختیار کرده و بندرت گاهی دوستان صیمی اش را می‌بیند. بنظر می‌آید که دور از ذهن و دور از مردم بودن شعار اوست با این احوال من او را همیشه زیرنظر دارم و خودش هم این را می‌داند و اگر گاهی در خیابان به یکدیگر بر بخوریم برخوردی مؤذبانه و متواضعانه با من دارد.»

«من فکر می‌کنم مارسل چه چیزی می‌خواسته به او بگوید.»

«من هم نمی‌توانم بفهم بخصوص که مارسل هرگز جز دار و دسته او نبوده.»

«حالا مارسل کجا زندگی می‌کند؟»

«در هتل «دیسیگ کاتنت»<sup>۲</sup> در خیابان «دلارپلیک».»<sup>۳</sup> تازه ساعت هشت

بود.

«برای شما اشکالی ندارد اگر با من بیاید؟ بودن شما کمکی خواهد بود. در این

ساعت روز او را از خواب ییدار کنیم شوکه می‌شود.»

«میگر» باین امید که همانروز شهر را ترک کند در هتل جائی رزرو نکرده بود.

مارلا از متصدی میز رزرویشن شماره اطاق مارسل را پرسید و دو افراد پلیس با

هم از پله‌ها بالا رفتد و چند ضربه محکم بدر اطاق زدند. مدتها طول کشید تا

صدای خواب زده جواب داد «کی در می‌زند؟»

«پلیس»

«مارلا» بود که جواب می‌داد. مارسل با پیامه‌ای چروکیده و پای بر هنر بطرف

1. Sanary

2. Hotel de la Continent

3. de La Repoligne

در رفت و آن را باز کرد.

«خدای بزرگ، نه باز هم شما؟» ناله کنان خرخری کرد و گفت: «خوب می‌بینم شما با رئیس پلیس «مارلا» هستید پرده‌ها را عقب کشید، سیگاری آتش زد و با شتاب شلواری که روی صندلی افتاده بود برداشت پا کرد و پرسید:

«حالا دیگر چه کردید؟»

«تا آنجا که من می‌دانم چیز تازه‌ای نیست.»

«مارلا» وارد گفتگو شد و رو به مارسل گفت: «چرا یک چیزی هست. دیروز بعد از ظهر بدیدن «لابل ماریا»<sup>1</sup> رفتی، تو نمی‌دانی ماهاست که او با «اسکارفیس»<sup>2</sup> رابطه داشته و دارد و متعلق بآنهاست؟»

«می‌دانم که «اسکارفیس» آلان در «نیک»<sup>3</sup> است.»

«درست است، هفته پیش او را حضار کردم. این بار اتهام او خبی جدی است، داد و ستد مواد مخدر همین. با این حال او دوستانی در خارج دارد و تو اینجا در خاک بیگانه هستی.»

«متشرکم، اما او یک دوست قدیمی است آقای «میگر» چه باعث شد که آمدید اینجا در حالیکه از آخرین ملاقات ما فقط دو روز می‌گذرد؟»

«شاید آمده‌ام که شما را به پاریس برگردانم.»

«چی؟ حتماً شوخی می‌کنید.»

«اول همه موضوع درباره آن کلید کوچک است.»

«چه کلیدی؟»

«کلید آپارتمان آن خانم پیر، کی با مومن نقش کلید را گرفت؟ «انجل لوت» نتوانست آن را بگردان بگیرد.»

1. LaBelle Maria

2. Scarfac

3. Neck

مارسل توانست حتی مژه بزند.

«بسیار خوب، پاسخ‌هایت را برای نوشتمن در اظهارنامه رسحمی آماده کن که به ترتیب نوشته می‌شود و تو ملزم به امضای کردن آن هستی.»

«پناه بر خدا، شما هیچ وقت گوش بحرف نمی‌دهید؟ من درباره آن کار زشت و کثیف هرچه که باشد هیچ چیز نمی‌دانم. خیلی خوب، بشما می‌گویم که من با «سرجنت ماژور» زندگی می‌کردم تا اینکه یکی بهتر از او پیدا کردم و بسیار خوشحال بودم که زودتر از او ببرم.»

«بالاخره دو نفر شاهد هستند که بخاطر می‌آورند که تو را در آپارتمان دیده‌اند.»

«خواهش می‌کنم این دو شاهد چه کسانی هستند؟ و چطور مرا شناسائی می‌کنند؟»

«با دیدن عکسی که در پرونده‌ها هست و یا بهتر در پرونده‌های «وایس اسکواد»<sup>۱</sup>

«و بخاطر خدا این دو شاهد کمی هستند»

صاحب دکان پرنده فروشی در طبقه همکف و مستأجری که رو بروی آپارتمان خانم پیر زندگی می‌کند و روی پله‌ها با او تصادف کردی و چون نگاه نمی‌کردی که کجا می‌روی و بعد از او معدربت خواستی.

«هر دوی آنها باید دیوانه باشند.»

«و همان لباس را که پریروز پوشیده بودی تنت بود.»

«من آن را از یک فروشگاه بزرگ در پاریس خریده‌ام و ممکن است هزاران دست از آن در پاریس پیدا شود.»

«پس تو کلیدی نداشتی. دزدانه قفل را باز کردی؟»

«تاکی این وضع ادامه دارد؟»

«نمی توانم بگویم. چرا می پرسی؟»

«چون اگر شما قصد ماندن را دارید می خواهم دستور یک صبحانه برای خودم

بدهم.»

«بفرمائید.»

به طبقه پائین زنگ زد و دستور صبحانه و قهوه داد و گفت «انتظار نداشته باشید که چیزی برای شما سفارش بدhem، بدون قرار قبلی آمده اید، من هرگز در عمرم هیچ قفلی را دزدانه باز نکرده ام و نمی دانم چطور می شود چنین کاری کرد.»  
 «اولین بار چه وقت او درباره رولور با تو صحبت کرد؟»  
 «کی؟»

«خوب می دانی کی، انجل و نمی توانی بگویی که حدم می زدی خانم پیر در آپارتمانش یک رولور پنهان کرده باشد.»

«من حتی از وجود آن دختر پیر هم اطلاعی نداشم.»  
 «این یک دروغ. آنجل در بیانیه ای که امضا کرده گفته که پنجره های آپارتمان خالده اش را بتونشان داده و گفته که تنها وارد اوست.»

«و شما حرف او را باور می کنید؟» «او رودرروی شما دروغ می گوید.»  
 «و تو نمی گویی؟»

«من دارم حقیقت را بشما می گویم، شما که نمی خواهید بعلت اینکه شدیداً بمن مظنونید و چشم چیزان از اول بمن افتاده مرا به طرف پرتگاه سوق می دهید یا بعلت وجود آن عکس، می خواهم بدانم آن عکس کی گرفته شده هیچ یاد نمی آورم و بخارتم نیست.»

پیشخدمت با یک سینی که شامل قهوه و «کروساند» بود وارد شد و بوی مطبوع اشتها آوری اطاق را پر کرد. سینی را روی میز کوچکی گذاشت و مارسل

همانطور پابرهنه با پیژاما میز را جلو کشید و شروع کرد به خوردن.  
«مارلا» ابروها را بالا برد و نگاهی به «میگر» کرد مثل اینکه می خواست پرسد  
که می تواند ذخالت کند یا نه؟

«درباره چه چیزی با «باب» صحبت می کردی؟»

«پریشب بعد از اینکه اینجا رسیدم؟ تمام حرفهایم را باو گفتم، او هم همه  
چیزش را برایم تعریف کرد آخر ما از قدیم با هم دوستیم، چند سال از آخرین  
دیدارمان می گذرد.»

«دیگر چی؟»

«نمی دانم مقصودتان چیه.»

«کدامک از شما دو نفر به فکر «جی اووانی» افتادید؟»

«فکر می کنم من بودم. من او را از دوران خیلی دور زمانیکه در «مونتمارتر»<sup>۱</sup>  
زندگی می کرد و من یک پسر بچه‌ای بیش نبود می شناختم.»

«پس در اینصورت چرا خودت به او زنگ نزدی؟»

«می شود فهمید برای چی؟»

«برای اینکه با او قرار ملاقات بگذاری، همانطوریکه «باب» اینکار را کرد،  
راجع به چی می خواستی با او حرف بزنی؟»

«من منظور شما را نمی فهم.»

«خودت را به حماقت نزن. خیلی خوب می دانی که کسی بیخود به در خانه  
«جی اووانی» نمی رود و بخصوص که کسی بدیخت، پست و هرزه مثل تو باشد.  
باقی می ماند واقعیت که تو دیروز رفتی بدیدنش و بیش از یک ساعت هم با او  
حرف می زدی.»

«من فقط رفتم با او دیداری تازه کنم. همین.»

«می پرسم درباره چه چیزی حرف زدی؟»  
 کم کم نشانه هایی از عصبانیت و نگرانی در قیافه «مارسل» دیده می شد و نشان  
 می داد که از این پرسشها راضی نیست.

«شاید من رفته باشم از او تقاضای شغلی بکنم، او مقاطعه کاران زیادی دارد  
 تمام آنها درست و حسابی کار می کند، شاید او بخواهد کسی را که مورد اعتماد  
 باشد بکار بگیرد.»

«با درخواست تو موافقت کرد؟»  
 «می خواست درباره اش فکر کند و گفت به فاصله یکی دو روز آینده خبرش  
 را بمن خواهد داد.»

یکبار دیگر «مارلا» نگاهی به «میگر» کرد که بفهماند کارش تمام شده.  
 «شنیدید که هسکار من «مارلا» چه گفتند او دستورات لازم را به نفراتش  
 می دهد. تو باید در دفتر کار او حاضر شوی و آنچه را که حالا بمن گفته دوباره  
 بگوئی و یک شورت هندنویس همه را می نویسد و اگر لازم باشد باید آن را امضا  
 کنی و باید مطمئن باشی که هر چه می گوئی عین حقیقت است بخصوص آنچه را  
 که با «باب» و «جی اووانی» ارتباط دارد.»

«باید او را هم بیاورم؟»  
 «آیا حقیقت را گفته ای؟»

«بله، اما اگر او بداند که من درباره او هم چیزی گفته ام خوش آیندش نخواهد  
 بود.»

«متاسفم که حق انتخاب نداری، سعی نکن از «تلون» خارج شوی مگر با  
 اجازه ما.»

«هر چه شما بگوئید اما اگر من توانستم شغلی پیدا کنم شما مخارج هتل مرا  
 پنهده می گیرید؟»

«مارلا» بطرز کنایه گفت: «امکان دارد که ما تصمیم بگیریم شما را بفرستیم  
جانی دیگر آنجا خنک و خوب است.»

دو افسر پلیس از اطاق خارج شدند و قدم به خیابان گذاشتند.

«مارلا» با نگرانی پرسید: «امیدوارم فکر نکنی که من در این برخورد درباره  
خودم زیاده روی کرده باشم.

«ابدا، بلکه بسیار کمک هم بودی و خیلی سپاسگزار خواهم بود اگر در مورد  
«باب» همینظر کمکم باشی.»

بار «دو لامیرال» درست آنطرف خیابان واقع شده بود، در پیاده روی جلوی بار  
چهار میز که با رومیزی گلدار پوشیده شده بود قرار داشت بیرون بار شاعر آفتاب  
بروی آب لرzan نور می پاشید و چشم رامی زد و بر عکس داخل بار خنک بود و  
تاریکی دلچسپی داشت. یکی از کارکنان میخانه که بینی شکته و گوشهای بشکل  
گل کلم داشت که بوکسور بودن او را ثابت می کرد مشغول شتن گیلاسها و لیوانها  
بود اطاق خالی از مشتری، چون هنوز ساعت برای آمدن مشتری زود بود فقط  
یک پیشخدمت بکار مرتبا کردن میزها و رومیزیها می رساند.

بارمن که «مارلا» را می شناخت گفت: «صبح بخیر جناب رئیس، چه میل  
دارید؟» میگر برایش بیگانه بود.

«میگر پرسید. یک نوشیدنی محلی خوب دارید؟»

«یک تنگ نوشیدنی؟»

«دو لیوان با یک تنگ هر جور میل دارید.»

هر دو نفر سر حال بودند فقط «باب» ناراحت بنظر می آمد.

«باب» دیشب یک ملاقاتی داشتی، من متوجه شدم.»

«شما می دانید که ما اینجا همیشه ملاقاتی داریم.»

«منظورم مشتری نیست، شخصی است که از پاریس سریع السیر آمده اینجا که

مرا بیند.»

«مرا بیند؟ بخصوص من؟»

«خوب، سوالم را عوض می‌کنم، می‌خواهم کمکمان کنی.»

«نمی‌توانم هیچ تصوری داشته باشم.»

«مدتها است او را می‌شناسی؟»

«هفت یا هشت سال.»

«ادرست و سربراه است؟»

«اگر مقصود شما این است که او تابحال سابقه بدی نداشته، حتی برگهای هم نداشته.»

«او تو خودت چطور؟»

«شما خودتان پاسخ را می‌دانید، من تا بحال یک برگ کاملاً پاک هم نگرفتم.»

«او چه می‌خواست؟»

«از اینجا می‌گذشت آمد تا مرا بیند و با هم گپی بزیم.»

«او از تو خواست تا برایش به کسی تلفن بزنی؟»

«او ه؟»

«برايم احمقانه بازي در نياور، يكى از افراد من همان موقع اينجا بود، تو رفاقت را پشت ميز بار تنها گذاشتند و خودت را در كيوشك تلفن با حرف زدنی طولاني زنداني كردی، رفاقت خيل نگران و نا آرام بود، وقتی برگشتي مدتی طولاني آهسته با هم حرف زدید كه بعد از آن رفاقت خيلي آزاد و راحت بنظر می آمد.»

«با اطمینان می‌گويم که او از دوست دخترش «ماريا»<sup>۱</sup> که مدتها است او را

ندیده صحبت می‌کرد و حالا آن دختر در «ساناری»<sup>۱</sup> زندگی می‌کند؟»  
«حتماً دارید شوختی می‌کنید؟»

«باب» به صلاحت نیست که اینقدر ایستادگی و سماجت کنی، شخصی که تلفنی با او تماس گرفته «پتو جی اووانی» بود که یک وقتی قبل از اینکه به جانی بررسد برایش کار می‌کردی، می‌خواستی او را قانع کنی که رفیقت «مارسل» را در خانه‌اش ملاقات کند، چطور ترتیب اینکار را دادی؟ «جی اووانی» هیچکس حتی «دیک»<sup>۲</sup> یا «هاری»<sup>۳</sup> یا «تام»<sup>۴</sup> را حاضر نیست بیند بخصوص در خانه خودش؟ من به «جی اووانی» فقط گفتم که یک دوست همراه من است که بدنبال شغلی می‌گردد..»

«نه.

«چرا شما می‌گوئید نه.

«چون همانظور که من می‌دانم و تو هم می‌دانی این حقیقت نیست، اگر به «جی اووانی» بگوییم چی؟»

«باو گفتم که مارسل درباره چیزی یا موضوعی پیشنهادی دارد که می‌خواهد با او در میان بگذارد و هیچ مورد غیر قانونی هم ندارد..»  
«درباره این چیز یا موضوع چیزی است دیدی یا شنیدی؟»  
«نخیر..»

«می‌دانی درباره چیت یا چه چیزی است؟»

«مارسل بمن چیزی نگفت تنها چیزی که می‌توانست بگوید این بود که چیزی است خیلی خیلی با اهمیت با شناخت و قابل استفاده بین‌المللی و احتمالاً جالب و مورد علاقه خاص امریکائیها.»

1. Sanary

2. Dick

3. Harry

4. Tam

«مثل اینکه بالاخره داریم به واقعیت قضیه نزدیک می‌شویم، موضوع برای  
«جی اووانی» هم جالب بود؟»  
«او قبول کرد که مارسل را روز گذشته ساعت سه بعداز ظهر در متراش بییند.  
«دیگر چی؟»

«گفت باید مطمئن باشد که هیچکس با مارسل نباشد و در ضمن باو بگوید که  
نمونه‌اش را فراموش نکند.»

نوشیدنی طعم میوه داشت و کاملاً خنک و تکرگی بود. «میگر» باین گفته‌ها و  
تبادل نظرها گوش می‌داد و پیش خود لبخندی می‌زد.  
«میگر» چیزی هست که می‌خواهی از او پرسی؟  
اخمهای «باب»<sup>۱</sup> تو هم رفت.

«می‌خواهید بگویید ایشان که با شما هستند فرمانده کل پلیس «میگر» هستند؟»  
«چه کسی دیگر می‌تواند باشد و اگر مواظب نباشی او تنها کسی است که  
می‌توانی او را بر علیه خودت بدانی.»  
«مرا بیخید که شما را بجانیاوردم.»

تا «میگر» خواست کیف پولش را باز کند «باب» گفت نه، نه، خواهش می‌کنم  
اینجا خانه خودتان است.

«متأسقم، نمی‌توانم قبول کنم.» و یک اسکناس ده فرانکی روی میز گذاشت.  
«می‌توانم بجرئت بگویم به محض رفتن ماگوشی را بر می‌داری و با «جی  
اووانی» تماس می‌گیری.»

«اگر شما نخواهید هرگز چنین کاری نمی‌کنم، هیچ میل ندارم برخلاف  
خواست شما رفتار کنم و همچنین برخلاف خواست جناب رئیس مارلا.»  
لحظه‌ای در میدان در آفتاب ایستادند و به تماثای ناوی‌ها که در لباس نیروی

دریائی با یقه‌های آبی و مسلحهای قرمز که از خیابان عبور می‌کردند مشغول شدند.  
«میل داری منهم برای دیدن «جی اووانی» یا تو باشم؟ یا اینکه ترجیح می‌دهی  
تنه بروی؟»

«هیچ خواب تنها رفتن را هم نمی‌ینم.»

«پس برویم مرکز پلیس ماشین را برداریم و برویم.»

از رود «سن»<sup>۱</sup> که یک کشتی شکسته کنار آن به گل نشسته بود گذشتند و طولی  
نکشید که «ساناری پوینت»<sup>۲</sup> از دور دیده شد که در انتهای آن یک ویلای با  
شکوه در زمینی بزرگ بچشم آمد.

«آن همان خانه است، حتی اگر «باب» سرقوش ایستاده باشد مارسل حتماً با او  
تماس گرفته و حالا بانتظار ما است. مشخص نیست که ما بتوانیم رفتاری متعادل با  
او داشته باشیم.»



## فصل ششم

«جی اووانی» لباسی کرم رنگ بتن داشت و عرض یک سالن پذیرایی بزرگ را که غرق در آفتاب بود طی کرد و با آغوشی باز بطرف آنها آمد. روز شما بخیر «مارلا» بعد وانمود کرد که متوجه «میگر» شده اضافه کرد: «فرمانده کل پلیس - برای همه مردم. این یک افتخار غیرمنتظره است.» او مرد خوش قیافه‌ای بود با اندامی قوی و ورزیده، اما بدون حتی یک اونس چربی اضافی روی بدن (اونس مساوی است با ۲۸ گرم و اندی =  $\frac{1}{12}$  پاوند) «میگر» می‌دانست که سن او باید بالای شصت سال باشد اما در دید اول پنجاه ساله بنتظر می‌آمد.

سالن پذیرایی با سلیقه و ذوقی خاص مبله شده بود و شاید بواسیله یک دکوراتور داخلی و با داشتن ابعاد بلند و مناسب شباھی به یک سالن تئاتر داشت. «ترجیح می‌دهید کجا بنشینید، اینجا یا در تراس؟» آنان را به بیرون راهنمائی کرد و روی مبله‌ای راحت زیر یک چتر پلاز نشاندشان. پیشخدمت با ژاکتی سفید بدنبال آنها آمد، ایستاده و منتظر دستورات بود.

«چه نوشابه‌ای میل دارید؟ «اتام کالیتز»<sup>۱</sup> چطور است؟ من گمان می‌کنم در اینوقت روز هیچ چیز بهتر از آن نباشد. «میگر و مارلا» پیشنهاد او را پذیرفتند.

«جورج»<sup>۲</sup> دوتا «تو کالبی» و یک معمولی هم برای من. صورتش کاملاً تیغ انداخته بود، دستهای تمیز، خوب توجه شده با ناخنها مانیکور شده داشت و رفتارش خیلی راحت و آزاد بود. با حالتی مؤدبانه از «میگر» پرسید «تازه باینجا رسیده‌اید؟» «با ترن شب آمدۀ‌ام.»

ترامس مشرف به دریا بود که بنظر می‌آمد تا بی‌نهایت ادامه دارد و یک موتور لنج در گوشه‌ای در یک لنگرگاه خصوصی آرام آرام تکان می‌خورد. «نمی‌توانید بگوئید که تمام این راه طولانی را آمده‌اید که از من دیدن کنید.» «در این باره هیچ عقیده نداشتم که بر سیدن اینجا باید بدیدن شاییم.» «بهرحال من خوشحال شدم.»

ورای رفتار خوش مشرب و مطبوعی که ارائه می‌داد مرد سخت و خشنی بود در حالیکه نهایت کوشش را می‌کرد که خود را مهربان و ملایم نشان دهد. «بهر تقدير فرمانده شا حالا دیگر در قلمرو خانه‌تان نیست.»

«کاملاً صحیح است اما دوست محترم و خوبیم «مارلا» اینجا هستند، من و مارلا خوب یکدیگر را می‌فهمیم اینطور نیست مارلا؟» «فقط تا زمانیکه شما طرف قانون را رعایت کنید.»

«شما می‌دانید که من یک زندگی آرامی را می‌گذرانم. خیلی به ندرت از اینجا خارج می‌شوم. می‌توانید پذیرید که تمام دنیای من منحصر می‌شود باین چهار دیواری، هرگز هیچ احدی را نمی‌یشم مگر گاهی دوستی و یا در فرصتی دختر زیبائی.»

«آیا در بین دوستانان نامی از «لی گراند مارسل» هم هست؟<sup>۱</sup>  
کمی شوکه شد.

«آن گوواله هست که دیروز بدیدن من آمد؟»

«همان است که می‌گوئید شما پذیرفتید که با او ملاقات داشته باشید؟»

«این یکی از اصول اخلاقی من است که دستی را که بسوی من دراز می‌شود  
هرگز رد نکنم، در گذشته بارها اتفاق افتاد که من خودم احتیاج به کمک داشتم.  
او تو باو کمک کرده؟»

در اینوقت پیشخدمت وارد شد با سینی که دو گیلاس بلند پر از یخ و یک  
گیلاس کوچک که پر از آب گوجه فرنگی بودند.

«مرا می‌بخشید، من هرگز به شراب و نوشابه‌های الکی دست نمی‌زنم، اما من  
حرف شما را قطع کردم. چه پرسشی می‌کردید؟»

«می‌پرسیدم که آیا می‌توانستید باو کمک کنید؟»

«امن‌سفانه خیر و نمی‌توانتم هیچ محل مناسبی برای او در نظر بگیرم.»

«می‌بینید «موسیو میگر» از زمانیکه ما آخرین بار هم دیگر را دیدیم چه بیار  
آبی که از سرما گذشت، این روزها اگر بتوانم ادعای کنم من یک سرمايه‌دار قابل  
احترامی هستم، من مالک چند سینما در بالا و پائین در «کت دازور»<sup>۲</sup> دو تا در  
«مارسی»<sup>۳</sup> و یکی در «نیس»<sup>۴</sup> یکی در «آتبیپ»<sup>۵</sup> سه تادر «کان»<sup>۶</sup> غیر از آن یکی در  
«اکس - آن - پرون»<sup>۷</sup> هستم و همچنین صاحب امتیاز یک کلوپ شبانه در «مارسی»  
و سه هتل که یکی از آنها در «من تن»<sup>۸</sup> است می‌باشم و بشما اطمینان می‌دهم که تمام  
اینها محترمانه و درست و صحیح اداره می‌شوند، اینطور نیست «مارلا»؟»

1. Cot deazur

2. Mareilleo

3. Nice

4. Antiben

5. Conne

6. menton

«کاملاً صحیح است.»

و همچنین مالک یک رستوران در پاریس خیابان «د-لا-گراند-آمری»<sup>۱</sup> هست که برادرم مدیریت آن جا را بعده دارد. محل فوق العاده شیک و تمیزی است که غذاهای بسیار عالی دارد و شاهر وقت میل داشته باشد بعنوان میهمان من مقدم شما را خوش آمد می‌گویند.»

«میگر» با قیافه‌ای مرموز و مبهم بدقت باو نگریست.

«جناب فرمانده شما باید متوجه باشید که در حول و حوش مرد خود ساخته‌ای مثل من محلی برای آدم پست و بدنامی مثل «مارسل» نیست.»

«آیا مارسل آن نمونه را بتو واگذار کرد؟»

«جی اووانی» با همه خودداریش بطور آشکار تکانی خورد.

«نمونه؟ چه نمونه‌ای؟ درباره چی صحبت می‌کنید؟ شما شاید در اشتباه هستید.»

«تو قبول کردی با «مارسل» ملاقات داشته باشی چون «باب» که تلفنی با تو تماس داشت گفته بود که او چیزی دارد که می‌گوید خیلی با اهمیت است و قدرتی نامحدود دارد.»

«من نمی‌فهمم. این مثل یک افسانه است. شما مطمئن هستید که اینها را از «باب» نشینده‌اید؟»

«من می‌فهمم که این چیزی بخصوص برای امریکائیها جالب خواهد بود.»  
«اما سن ارتباط تجاری با هیچ آمریکائی ندارم.»

«جی اووانی، می‌خواهم داستانی برایت بگویم و امیدوارم چیزهایی از آن یاد بگیری. روزی روزگاری یک خانم سالخورده عزیز در پاریس زندگی می‌کرد و بنظرش می‌آمد زمانیکه در خانه نیت کسی دزدکی به آپارتامان او می‌آید و

چیزهای او را جایه جا می‌کند و آشکار می‌دید که بعضی چیزها جا بجا شده‌اند.»

«نمی‌بینم که...»

«اجازه بده تمام کنم، این خانم سالخورده به مرکز پلیس آمد تا برای حمایت و محافظت خودش و خانه‌اش کمک بخواهد، اما متأسفانه باید بگویم که همه ما ابتدا تصور کردیم او دیوانه است با اینحال من قصد داشتم بروم او را بینم شاید بتوان باو اطمینان خاطری بدhem و آرامش کنم.»

«بنظرم می‌آید که در روزنامه درباره او چیزهایی خوانده باشم.»

«خیلی مختصر بآن اشاره شده بود اما مطبوعات هیچ اظهار نظری را که دال بر اصل اتفاق باشد نگرفند.»

«یک سیگار میل دارید.»

«مشترکم، من پیم را به سیگار ترجیح می‌دهم.»

«مارلا، شما چی؟»

«با کمال میل.»

یک جعبه سیگار «هاوانا»<sup>۱</sup> روی میز بود که «جی اووانی و مارلا» هر کدام سیگاری از آن برداشتند.

«می‌بخشید، من صحبت شما را قطع کردم، می‌رفتید که درباره آن خانم پیر چیزی بگوئید....»

«قبل از آن خیلی چیزها هست که باید بگویم.»

«خواهش می‌کنم ادامه بدید.»

«او یک دختر خواهر پا بن گذاشته‌ای داشت که خیلی مایل و مشتاق بود با مردان جوانتر از خودش دوست بشود، در شش ماه گذشته با «مارسل» زندگی می‌کرد، همان مارسلی که دیروز به ملاقات شما آمد.»

«جی اووانی» حالا با دقت به گفته‌ها گوش می‌داد.

«قبل از اینکه مطابق قولی که به خانم پیر داده بودم بدیدنش بروم او بقتل رسید.»

«چطور کشته شده بود؟»

«با یک کوسن خفه شده بود، در آن سن و سال او توانایی دفاع و مبارزه جدی را نداشت.»

«من هنوز نفهمیدم که اصلاً این پیش آمد چه ربطی بمن دارد.»  
 «همانطور که بشما گفتم «ل گراند مارسل» و خواهرزاده آن خانم عاشق و معشوق بودند و دو شاهد هستند که حاضرند سوگند یاد کنند که مارسل را در آپارتمان آن خانم لاقل یکبار دیده‌اند.»

«درباره قتل شما باو مظنون هستید؟»

«یا او یا خواهرزاده‌اش یکی از این دو نفر بدون شک و تردید.»  
 «بدنبال چی می‌گشتند؟»

«بدنبال نخستین نمونه یک چیزی.»

«مقصودتان چیه؟»

«هر چه بود همان که مارسل پیش شما آمد تا آن را بفروشد.»

«ممکن است که چی باشد؟»

«شما باید بهتر از من بدانید مگر اینکه من خیلی در اشتباه باشم و آن چیز باید آلان در اختیار شما و مال شما باشد.»

«من هنوز هم نمی‌دانم شما درباره چنی صحبت می‌کنید.»

«من درباره یک «رولور» صحبت می‌کنم و ادعا می‌کنم که اصلاً نمی‌دانم چه نوع رولوری است و چه چیزی دارد که اینگونه مورد خاصی پیدا کرده.»

«شما بخوبی می‌دانید که من در عمرم یک تفنگ هم نداشته‌ام حتی در

روزگاران گذشته زمانیکه من یک جوان غافل از همه چیز بودم و اغلب توسط پلیس بازداشت و مورد بازدید و بازجوئی قرار می‌گرفتم، آنها هرگز نتوانستند مرا به جرم داشتن اسلحه گرم و غیرقانونی بازداشت و زندانی کنند.»  
«می‌دانم.»

«پس اگر اینطور است شما تصور می‌کنید چه چیز مرا اغوا کرده تا از آدمی بست و رذل مثل مارسل رو لور بگیرم؟»  
«نگران نباش، من قصد ندارم از رفیقم «مارلا» بخواهم که خانه شما را از زیرزمین تابام جستجو کند.»  
«تو خیلی زرنگر از آن هستی که چیز مورد بحث را در جانی بگذاری که ما امید پیدا کردن آن را داشته باشیم.»

«به من دلخوشی می‌دهید. دوباره یک «تام کولینز»<sup>۱</sup> دیگر چی؟»  
«همین یکی کافیست، با اینحال مشکرم.»  
«مارلا هرگز «میگر» را تا آن حد با احتیاط ندیده بود. خبلی آرام صحبت می‌کرد. مثل اینکه درباره یک چیزی خبلی بی‌اهمیتی صحبت می‌کند ولی در همین حال هر کلمه‌ای که می‌گفت اثری عیق بر شنوده می‌گذاشت.»  
«بیش از انتظار من بود که تو بتوانی منظور اصلی از ملاقات با مارسل را پیدا کری و بگوئی.»

«من اینجا آدم که بتوهدار بدhem تو واقعاً در این ملاقات نفهمیدی که رو لور مورد بحث یک سرخ اصلی و اساسی در مورد یک جنایت است.»  
«قتل پیش‌بینی نشده بود خانم پیر که عادت داشت هر بعده از ظهر بیشتر وقتی را در باغ «توبیلری» روی نیمکی بشنید بعلی آن روز زودتر از موقع معمولی بخانه برمی‌گردد و مزاحم مرد یا زن ....»

«منظور تان خواهرزاده اش است؟»

«بله، دختر خواهرش یا دوستش کوسن را از روی کاناپه برمی‌دارد و روی صورت او نگه‌میدارد، آنقدر که او از نفس می‌افند و خفه می‌شود.»

«لزومی نمی‌بینم در دسر این مورد را خاطرنشان کنم اما باید توجه داشته باشی که هر نوع معاملات بین‌المللی که در ذهن داشته باشی بازگردانی ناسالم و اثر بدی بر روی تمام منافع مشروع و قانونی هتلها و رستورانهای تو خواهد داشت.»

«میگر» در حالیکه قیافه‌ای آرام و ملایم داشت ساکت شد و «جی اووانی» کسی ناراحت بنظر می‌آمد در حالیکه سخت می‌کوشید تا ناراحتی اش معلوم نشود.

«خیلی مشکرم که مرا متوجه کردید، می‌توانم بشما اطمینان بدهم که اگر این مرد دوباره پایش باینجا برسد از کنار در هم نمی‌تواند رد شود.»  
«او دیگر باز نخواهد گشت مگر اینکه با خبر بدھی و می‌دانم که چنین کاری نخواهی کرد.»

«مارلا شما در این باره چیزی می‌دانستید؟»

«تا دیروز نخیر.»

«من اطمینان دارم که شما هسکار تان «میگر» را در جریان حال و احوال من گذاشته‌اید. آیا او نمی‌داند که من حالا یک تاجر در سطح بالا و مورد احترام هستم؟ و اینکه با تمام اولیای امور و مراجع کار مناسباتی بسیار خوب دارم؟»  
«باو گفته‌ام.»

«پس باقی می‌مانند که من تکرار کنم که بهیج طریقی در این کار کوچک دست دخالتی نداشتم.»

«میگر نفس عمیقی کشید و سرپا ایستاد: «برای «تام کولینز» مشکرم.»  
«مارلا» هم از جایش برخاست و «جی اووانی» هم به مشایعت آنها براه افتاد. از اطاق نشیمن خیلی بزرگی عبور کردند، کنار در خروجی بالای پله‌های سنگ مرمر

پهنه که به باغ متنه می‌شد لحظه‌ای ایستادند.

«آقایان، شما هر وقت باینجا بیائید آمدتان را خوش آمد می‌گویم.» سوار ماشین «مارلا» شدند و به راه افتادند. وقتی از در اصلی باغ بیرون رفتد «میگر» رو به «مارلا» کرد و گفت: «در این اطراف حتماً باید یک میخانه کوچک پیدا شود که بتوانیم از آنجا ویلا را زیر نظر داشته باشیم. اگر چنین جایی را می‌دانی برویم همانجا.» یک «بیترو» کوچک رسیدند که آبی رنگ شده بود. در جلوی آن چهار مرد سرگرم بازی با طاس بودند.

«چی میل دارید؟»

«یک گیلاس آب میوه.»

«میگر» من توانست نظر تو را بفهم. گاهی تصور می‌کردم که می‌خواهی او فکر کند که تو گفته‌های او را باور می‌کنی و قبولش داری. «او مردی نیست که چیزی از دست بدهد.» «همینطور است.»

«بهرحال، من چی بدست آوردم که باید ادامه بدهم؟ من حتی نوع دقیق رولور را هم نمی‌دانم.»

او با یک تلفن که «باب» صاحب رستوران باو زده حاضر شده که با آن رفیق مشکوک ما ملاقات کند.

«حالا آیا واقعاً رولوری در کار هست؟»

«با محظای قوی هست و آن چیزی بوده که مزاحمین برای پیدا کردن آن چیزهای خانم پیر را جابجا می‌کردن.»

«و حتی اگر می‌توانستی تمام عده نفراتی را که داشتی برای پیدا کردن آن «چیز» مورد نظر آماده کنی چه امیدی ما می‌توانیم به پیدا کردن آن در چنان

جایی که مثل یک سربازخانه بزرگ است داشته باشیم؟»

«تصور می کنی که «جی اووانی» رولور را در کشوی میز پاتختی اش انداده باشد، گمان نمی کنم چنین فکری داشته باشی.»

«بهرحال بزودی خواهیم دید که نظر من درست بوده یا نه.»

یکریغ بعد آنها مردی را دیدند که با کلاه ملوانی سوار موتور لنچ کوچک شد و موتور آن را روشن کرد. چند دقیقه بعد «جی اووانی» هم از پله ها پائین آمد و سوار لنچ شد.

«نمی بینی؟ معامله برای سرش گشاد است دیگر نمی تواند صبر کند تا دیرتر از آن خلاص شود. بهر قیمت، معامله تمام شده است.»

لنچ از بندرگاه خارج شد و با حرکتی سریع و پاشیدن آب باطراف، بطرف دریا حرکت کرد.

«چند دقیقه دیگر خدامی داند که رولور در چه ژرفائی در بستر اقیانوس افتاده باشد و دیگر هرگز پیدا نخواهد شد.»  
«همینطور است.»

«بهرحال، من دیگر در «تولون» کاری ندارم که انجام بدhem، کارم تمام شد.»  
«امیدوارم که شب را اینجا باشی و غذا را با ما صرف کنی، ما یک اطاق جدا هم داریم.»

«من باید با ترن شب برگردم.»

«حتماً باید برگردد!؟»

«متأسانه باید بروم، فردا روز پر مشغله ای در پیش دارم.»

«خواهرزاده مقتول؟»

«بله، و گرفتاریهای دیگر، مارسل باید تحت نظر باشد و اگر به توصیه من توجه کنید باید آن مردک «باب» را هم تحت نظر داشته باشید. بنظر من «باب» بیشتر از

یک «بارمن» نفوذ و کاربرد دارد. تو فکر می‌کنی «جی اووانی» همانقدر که ظاهرش نشان می‌دهد آبرومند و درستکار است؟

«من سالها تلاش کرده‌ام سرنخی از کارهای او بدهست بیاورم، آدمهایی مثل او حتی زمانی هم که گذرنامه رسیدن به مرحله‌ای از شخصیت و احترام را بدهست می‌آورند، باز هم میل دارند با همکاران و دوستان رذل و پت گذشته‌شان تعاس داشته باشند، تو خودت همین حالا یک نمونه‌اش را دیدی.»

موتور لنج سفید پس از زدن یک قوس طولانی و عریض در دریا حالا به بندرگاه بر می‌گشت.

«به جرأت می‌گوییم حالا که او از آن دارایی پر ارزش و گرانقیمت خلاص شده احساس یک رهائی و آزادی می‌کند.»

«برای گذراندن وقت تا ساعت حرکت ترن چه برنامه‌ای داری؟»

«می‌خواهم چند کلمه با «مارسل» حرف بزنم، فکر می‌کنی کجا او را می‌توانم پیدا کنم، پیش «ماریا»؟»

«گمان نکنم از زمانیکه راجع به دوست پسر آن دختر با «مارسل» صحبت کردم می‌داند که باید خودش را کنار بکشد، مسکن است خودی نشان بدهد، اما از آن آدمها نیست که دم به تله بدهد.»

«هتل «لامیرال» چی؟ ممکن است آنجا باشد؟»

«آنجا گاهی سر می‌زند.»

بطرف هتل راه افتادند. وقتی آنجا رسیدند ساعت پنج بود و باز هم «بار» خالی بود. «باب» با «گراند مارسل» پای میزی نشته بودند و بمحض اینکه چشم «مارسل» به آن دو افسر پلیس افتاد فریاد کشید. «باز چی شده؟»

«بله، ما دوباره آمدیم اینجا، باب لطفاً می‌توانی یک تنگ «رژ» برای ما بیاوری؟»

«چند بار باید بشما بگویم که من آن دختر پیر را نکشتم.»  
 «هر چه هست باشد اما تو به آپارتمان او در «کوئی دولامزیری» رفته‌ای.»  
 «میگر» در اینوقت قیافه‌ای آرام و مهربان داشت.  
 می‌خواهم این را بمن ثابت کنید و خیلی ممنون خواهم شد اگر بمن بگوئید به  
 تصور شما من آنجا چه می‌کردم و چه می‌خواستم؟  
 «بدنبال یک چیز خاص یک چیز نمونه می‌گشتی.»  
 «نمی‌دانم درباره چی صحبت می‌کنید.»

«من الساعه از دیدن کسی می‌آیم که درباره همین نمونه صحبت می‌کرد. کسی  
 که خیلی از تو زرنگتر و فالتاق‌تر است ولی او خیلی دانا و وارد است.»  
 «شما رفته بودید «جی اووانی» را بیینید؟» مارسل این سوال را کرد و رنگش  
 کاملاً سفید شد. در اینوقت «باب» با یک سینی که یک تنگ نوشیدنی و دو گیلاس  
 در آن بود وارد شد.

«او بشما چی گفت؟»

«یک چشمداشت خوب به بازار بین‌المللی، تو باو راجع به یک کالای خاص  
 که برای امریکائیها جالب است چه گفته بودی؟»

«من هنوز هم نمی‌دانم شما درباره چی صحبت می‌کنید.»  
 «اشکالی ندارد من فقط می‌خواهم بتو هشدار بدhem که اگر تصمیم داری به  
 ویلای ساناری بروی یامید اینکه مقدار متناپهی پول یامفت به جیب بزنی بهتر است  
 دوباره درباره‌اش فکر کنی.»

«باب» صندلی‌اش را کنار میز جابجا کرد و پرسید: «شما جی اووانی را  
 دیدید؟»

«ما همین حالا از آنجا می‌آییم.»

«آیا بشما گفت که مارسل رفته بود تا او را بیند؟»

«و گفت که تو باو زنگ زده و قرار این ملاقات را گذاشتی.»

«میگر» نوشیدنی محلی را مزمه میکرد و از طعم مطبوع آن لذت میبرد، دو ساعت دیگر او در ترن در راه برگشت به پاریس خواهد بود. بعد دویاره متوجه «مارسل» شد و گفت: «تو اگر واقعاً آن خانم پیر را نکشی، به صلاح تو است که حرف مرا پذیری و تمام واقعیت را بگوئی و با من به پاریس برگردی.» مرد ناراحت با حالتی عصبانی انگشتان کشیده اش را در هم فشد و رو به

«باب» پرسید: «باب تو در این باره چه میگویی؟»

«اینکار هیچ ارتباطی با من ندارد، من همیشه حاضرم بقدر توانم به یک دوست کمک کنم و زیر بالش را بگیرم تا حدی که صلاح باشد و من درباره این معامله هیچ اطلاعی ندارم.»

«مارسل» پرسید: «برای چه من باید به پاریس برگردم.»

«برای اینکه به سلامتی به زندان بروی و در رابه روی خودت قتل کنی.»

«اما من که همه چیز را قبلاً بشما گفته ام.»

«میدانم، میدانم که تو آن خانم را نکشته ای، خواهرزاده اش او را کشت، اما این جرم تو را بعنوان معاونت در قتل تخفیف نمی دهد.»

«پس شما توصیه میکنید که من «تولون» را ترک کنم تا شما بتوانید مرا بازداشت کنید؟»

«من احساس میکنم که آنجا برای تو امن تر خواهد بود تا اینجا.»

نقشی از حله گری و زونگی در صورت «مارسل» سایه زد و بعد گفت: «نه، آقای فرمانده پلیس، من دیروز بدینای نیامده ام، شما اگر حکم بازداشت مرا دارید بعن شان بدھید و من در اختیار شما خواهم بود، اما همانطور که خود شما هم میدانید بدون دلیل و مدرک نمیتوانید مرا بازداشت کنید، تنها دلیل و مدرک شما بر علیه من و اثبات مجریت من فقط شهادت دو آدم مزخرف اکبری است

که ادعا می‌کند شخصی را دیده‌اند که لباسی شیه لباس مرا بتن داشته.»

«دیگر با خودت است.»

پس این پاداش سن است که چند سال سعی کردم خطای از سن سر نزند.

«متاسفم که نتوانستی تحمل کنی و ادامه بدھی.»

این بار «مارلا» پول نوشابه را پرداخت و نگاهی باعثش کرد و گفت: «آنقدر وقت داری که بیانی نگاهی بخانه من بکنی و به همسرم «خداحافظ» بگوئی.» خانه کمی بیرون از شهر و روی تپه‌ای بنا شده بود، ویلای کوچکی بود، زیبا و گیرا با دیدی بسیار جالب.

پسری پانزده ساله که با موتور چمن‌زنی غول‌مانندی با صدائی گوشخراس مشغول چمن زدن بود.

«این پسر من «آلین»<sup>۱</sup> است.»

«آخرین باری که او را دیدم یک بچه بود.»

«حالا می‌بینی که بچه چقدر بزرگ شده است.»

آنها وارد اطاق نشیمن که خیلی بزرگتر از یک اطاق نشیمن بود شدند و همان وقت «مادام مارلا» در حالیکه یک وردنه در دست داشت از آشپزخانه سر رسید.

«اووه. بیخیلد نمی‌دانستم یک مهمان داریم.»

اسمش «کلادین»<sup>۲</sup> بود و «میگر» هیچ وقت صورت او را بی‌تسم ندیده بود و بوسه‌ای به هر دو گونه‌اش زد.

امیدوارم که شام را با ما خواهید بود. من مشغول آماده کردن یک تارت با تو توت فرنگی هست.

«او باید با ترن ساعت ده به پاریس برگردد.»

«میگر» شما مدتی است اینجا آمده‌اید؟»

«امروز صبح رسیدم،»  
 «واقعاً!» شما باید باین زودی برگردید؟  
 «از شوهرت برای کمک ارزنده و خوبی که بن کرد منشکرم. کاری که  
 می خواستم انجام بدهم انجام دادم.»

«برایتان چی بیاورم؟ میل اینکه شما نوشیدنی های محلی ما را دوست دارید،  
 در زیرزمین نوشیدنی بسیار خوبی دارم که خیلی بهتر از نوشیدنی «لامرال»<sup>۱</sup>  
 است.»

آنها یک ساعت به گپ زدن نشستند و از اینجا و آنجا صحبت کردند.  
 آلین پسر پانزده ساله «مارلا» هم وارد اطاق شد و با فرمانده کل پلیس دست  
 گرمی داد.

«چرا مدرسه نرفتی؟»  
 «امروز شنبه است و شما فراموش کردید؟»  
 «بله، میگر فراموش کرده بود. او در گرفتاریهای پچیده هفته گذشته حتی وقت  
 و زمان را هم گم کرده بود.»  
 «چه کلاسی هستی؟»  
 «کلاس سوم»

«نمی خواهی قدم جای پای پدرت بگذاری؟»  
 «او، نخیر، فقط حساب ساعتها را بکنید. حتی موقعیکه آدم در تختخواب و  
 در خواب راحت است هیچ تضمینی نیست که همانوقت تلفن زنگ نزند و او را  
 بیرون نخواهند، پدر نمی داند چه وقت تلفن ممکن است زنگ بزند.»  
 «میگر احساس غمی در دروشن کرد، او همیشه آرزو می کرد پسری داشته  
 باشد حتی اگر آن پسر نخواهد مثل پدرش یک پلیس بشود.

«من دیگر باید راه یافتم و زودتر بروم، مباداً ترن را از دست بدهم.»

«من با اتو میل تا استگاه می برم.»

چند دقیقه بعد آنها توی ماشین بودند و گلادین از بالای پله‌ها برای حدا حافظی دست تکان می داد.

«بلوار ریچارد لنوار» مثل تمام یکتبه صبحها تقریباً خلوت بود.

صدای باز و بسته شدن در یک تاکسی کافی بود که مدام «میگر» را با شتاب به کنار پنجره بکشاند، او بالای پله‌ها منظر شوهرش ایستاده بود.

«من فکر کردم تو شب را در «تولون» می‌مانی، چرا بنن زنگ نزدی که بدانم میائی؟»

«فکر کردم برایت یک سورپریز خواهد بود.»

«مدادام یک روسربی سرش بسته و مشغول کار خانه بود.»

«امیدوارم با کار زیاد خودت را خسته نگرده باشی.»

«نه، بهیچوجه، شب راهم بسیار خوب و راحت خوابیدم.»

«می‌خواهی حمام را برایت آماده کنم؟»

«البت، بسیار عالی خواهد بود.»

«میگر» همیشه عادت داشت از هر جا که به پاریس برمی‌گشت ریشن را در ترن می‌تراشید، حالا هم اینکار را کرده بود.

«خوب، همه کارهاتان رو براه و درست شد؟»

«کم یا زیاد آنچه لازم بود انجام شد، «مارلا» و «گلادین» سلام فراوان برایت رساندند. آنها یک خانه کوچک و زیبا برای خودشان در حومه شهر ساخته‌اند.»

«فکر می‌کنم گلادین مثل همیشه خوش رو و خندان بود.»

«او هیچ عوض نشده، تنها کیکه عوض شده پر آنهاست که جوانکی شده درشت هیکل با صدائی خیلی بم.»

«بقیه روز را آزادی؟»

«تقریباً، اگر چه باید یک کمی دیورت از خانه بیرون بروم،»  
تا حمام حاضر شود تلفنی به مرکز فرماندهی پلیس زد که «لوکاس» سر خدمت  
بود و گوشی را برداشت.

«در نبودن من هیچ اتفاق تازه‌ای نیافتد؟»

«چیز بخصوصی خیر رئیس.»

«آنچاکی با تو سر خدمت هست؟»

«نوو<sup>۱</sup>»<sup>۲</sup> و «لوتری<sup>۳</sup>.»

«کافی است. بیشتر از این لازم ندارم، به آنها بگو می خواهم یک بیست و چهار ساعت مراقب آپارتمان «آنجل لوت» در «روسن آندره دزارت» باشند. می توانند با موافقت همیگر نوبتی اینکار را انجام دهند و لزومی نیست که دیده نشوند. او، یک چیز دیگر بآنها بگو انجل یک اتومبیل خرید.»

«میگر» مدتی در وان پر کف استراحت کرد، در حالیکه همراه برای او یک قهوه تازه و مطبوع درست می کرد ساعت نه و نیم از خانه بیرون آمد و با یک تاکسی بطرف «روسن آندره درزات» روان شد وقتی رسید ژانی را دید که دم در مشغول نگهبانی است، با او دست داد و گفت: «من حالا می روم بالا تا او را بینم و ممکن است با شنیدن گفته های من با عجله از پله ها به پائین بددود تا پنهان شود.»  
«نگران نباشید، من چشم بهم نمی زنم. «نوو» و من کاملاً مراقب بوده ایم و به نوبت سر خدمت بودیم، هر سه ساعت یکبار من و او جا عوض می کنیم، فردا شب «لوتری» سری بما می زند.»

«میگر» از پله ها بالا رفت و زنگ در رابصدا درآورد، در فوراً باز شد.

1. Neveu

2. Juni

3. Loutrie

«انجل نوت» هنوز لباس سیاه عزا را بتن داشت و می خواست کلامش را برش بگذارد.

با ترش روئی و غرغیر کنان گفت: «باز هم شما، نمی توانید حتی برای یک روز  
بمن کاری نداشته باشید و تنها یم بگذارید؟»  
«می خواهی بروی بیرون؟»

«چه فکر می کنید؟ من عادت ندارم که کار خانه ام را با کلاه انجام بدhem.»  
«من تازه از «تولون» برگشتیam.»

«برگشتن شما بمن چه ربطی دارد؟»

«مطمتن باش که خیلی بشما ربط دارد، دوست پسرت با اتومبیل رفته آنجا و  
من خودم او را دیدم.»

«بین ما هر چه بود تمام شد.»

«اووه، نخیر، تمام نشده، او کسی بود که دریاره یک معامله با «جی اووانی» وارد  
مذاکره شده بود، بخاطر می آوری؟»

«انجل» بی اختیار حرکتی کرد. «میگر» ادامه داد. می توانم با اطمینان بگوییم که  
او موفق بانجام این معامله نشد و خالهات برای هیچ ژرف. می خواهی بدانی که  
«رولور» الان کجاست؟ الان رولور در ته مدیرانه است و خدا می داند در عمق  
چند هزار پائی مدهون شده است.

«مارسل» زنگ نزد و چیزی نگفت؟

«اگر زنگ می زد و می گفت شما دارید می آید من کارم را طوری ترتیب  
می دادم که خانه نباشم.»  
«حالا کجا می روی؟»

«به عبادتگاه، برای انجام آئین عشاء ربانی و اگر این باعث تعجب شما  
می شود، برداشت خیلی بدی است.»

«لطفاً بمن گوش بده، لازم است که فردا ساعت نه برای پاسخ به بعضی پرسشها در دفتر من حاضر شوی» این یک احضار رسمی است، بنابراین خواهش می‌کنم سراسعت حاضر باشد و دیر نیاید و توصیه می‌کنم یک کیف دستی که حاوی لوازم شخصی که فکر می‌کنی لازم داشته باشی مثل لباس زیر با خودت می‌آوری، بعارت دیگر ممکن ما ناچار شویم مدتی شما را نگهداریم.»

«مقصودتان این است که من باید بازداشت بشوم؟»

«این امکان هست که شاید شما با آن روپرتو شوید، در عین حال این تصمیم با من نیست بته به نتیجه بازیرسی رئیس دادگاه بخش است، یک چیز دیگر، یک ساعت پیش من دستور دادم که شما تا ۲۶ ساعت باید تحت نظر باشد و این دستور تا صبح فراد که شما در دفتر من حاضر می‌شوید قابل اجراست. حالا می‌توانید بروید.»

«از شما متفرقم.»

«این نظر شما مرا معجب نمی‌کند.»

«وبیگر» در حال پائین آمدن از پله‌ها صدای قدم‌های او را که طول اطاق نشیمن را بالا و پائین می‌رفت می‌شبند و همچنین صدای فحش دادن شدید او را.

از «ژانی» پرسید: «می‌توانی بگوئی که این زن به چی شیه است؟»

«خیر قربان.»

«چند لحظه دیگر می‌آید پائین، او را بتونشان می‌دهم.»

ده دقیقه‌ای گذشت «انجل» پیدا شد و تا چشم با آن دو مرد که در پیاده‌روی روبرو ایستاده بودند افتاد بسرعت هر چه بیشتر از آنجا در رفت.

«برای زیر نظر داشتن او برای شماها هیچ اشکالی نباید باشد، اگر با شما گلاویز شد و مشت بازی کرد باید او را در رده سنگین وزن بحساب بیاورید.»

بعد بطرف خانه روانه شد، از آن صبح آفتایی یکتبه و آرامش روز لذت

می برد و فکر می کرد بعد از ظهر آن روز را چگونه بگذرانند بعضی وقتها با راندگی «مادام میگر» به گردش بیرون شهر می رفتد اما مادام ترجیح می داد که روزهای یکشبه به راندگی نکند بخصوص در جاده های شلوغ خارج پاریس. آنها کجا بروند و چه بگذرد موضوع مهمی نبود، حتی اگر در کوچه ها و یا خیابانها کثار هم قدم می زدند خسته نمی شدند.

«دوست «مارلا» تلفن زد، درست پنج دقیقه بعد از رفتن تو و خواست که باو در خانه اش زنگ بزنی، می گفت شماره اش را داری.»  
بانگاهی پرسان به شوهرش نگاه کود و گفت: «به نظر نمی آید که از این تلفن صبح یکشبه در حالیک شب از پیش او آمده ای تعجب کرده باشی..»  
«انتظار این تلفن را داشتم.»

بعد شماره تولون را گرفت و چند دقیقه بعد «مارلا» پشت خط بود.  
«سفر خوبی داشتی؟»  
«راحت مثل یک بچه خوابیدم و شکر از نوشیدنی خوب محلی.»  
«می توانی حدس بزنی که من زنگ زدم که راجع به چه چیز حرف بزنم؟»  
«چه به سر مارسل آمد؟»

«امروز صبح ساعت هفت در بندر ترور شد.»  
«با چاقو؟»

«با یک گلوله کالیبر ۳۸ درست بین دو چشم.»  
هر دو مرد ساکت شدند و هر کدام بلابال فکر و اندیشه خودشان بودند.  
«تو با توصیه باو که همراحت به پاریس بیاید نهایت توجه را به او کردی، اما زرنگ بود و فکر کرد تو دروغ می گویی و گمان می کرد شاید هنوز هم چیزی در کار باشد و می تواند نفعی بیرد.»

«تصور می کنم این را نمی شود به «جی اووانی» مربوط دانست.»

«بجایم شرط می‌بندم که او رد پایش را محو کرده باشد، شاید حتی قاتل نمی‌دانسته که برای چه کسی کار می‌کند و شکی نیست که او دستوراتش را از واسطه‌ای گرفته که کاملاً مورد اعتماد «جی اووانی» بوده.»  
«تو چه فکر می‌کنی؟»

«در این محل لااقل بیت نفر هستند که می‌توانسته‌اند چنین جنابتی را انجام دهند، باحتمال قوی او کسی را از «نیس» یا «کان» یا «مارسی» آورده و سر هر چیزی که بخواهی شرط می‌بندم که «جی اووانی» الان در «تلون» نیست، او نمی‌خواهد که در این موقعیت در این حول و حوش دیده بشود.»  
«مارلاً» ساکت شد و ظاهرآ غرق در افکار خودش بود.

«نگران نباش، بالاخره ما یک روز باو دست خواهیم یافت، شاید در خلال چهار، پنج سال دیگر و شاید بعلتی کاملاً متفاوت.»

«از این قبیل مشکلات ما هم اینجا داریم، بهر حال متشرکم که مرا در جریان اتفاقات گذاشتی، ببین وقی جیب‌های او را خالی کردن تو آنچا بودی؟»  
«بله، چیز قابل ملاحظه‌ای نبود، دو هزار فرانک در کیف پوش، شناسنامه و گواهی رانندگی و گواهی در داشبورت ماشین که تمام شب را بیرون هتل مانده بود، مقداری پول خورد و یک کلید هم بود.»

«خیلی معنومن می‌شوم اگر آن کلید را بن بر سانی.»

«هر چه زودتر آن را با پت می‌فرستم. خودم آن را بایستگاه راه‌آهن می‌برم و پت می‌کنم، علاوه بر آنها یکه گفتم یک دستمال، تعدادی سیگار و یک بته آدامس هم در جیب او بود.»

«ساک او را هم بازرسی کردی؟»

«یکدست لباس سفید و سپاه، چند تکه لباس زیر، یک کتاب داستان ارزان قیمت با جلدی کاغذی رنگتورو رفته، هیچ کاغذ دیگری نبود، همین.»

«حتی یک دفتر یادداشت یا شماره تلفن هم نبود؟»

«نه، اما ممکن است کسی قبل از من آن را برداشته باشد. طبق گزارش گروهبان پلیس صبح او در جایی مرده و ما آخر وقت امروز باو دست یافته‌ایم.» «البته امیدوارم «کلادین» گناه این کار را تقصیر من نداند؟»

«چه تقصیری را از تو بداند؟»

«آخر من باعث شدم که یکشنبه شما خراب شود.»

«کلادین در آشپزخانه است و چیزی می‌گوید، گوشی را نگهدار، می‌گوید بیاد هر دوی شما هست و سلام می‌رساند.»

«حالا تا آنجاکه این جریان بعن مربوط می‌شود عقیده‌ام اینست که باید جریان عادی را طی کند و من اینکار را به معاونم واگذار می‌کنم.»

«تو باز هم «باب» را دیده‌ای؟»

«نه ندیدم و امیدوارم که او هم باین سرنوشت دچار نشود، متأسفم، او همیشه با من روبراست بوده.»

«مطمئناً او برای «جمی اووانی» خیلی ارزش دارد، اینطور نیست؟»

«پس تو هم با من هم عقیده‌ای؟ بین جی اووانی و همسناتش هبشه باید یک خط ارتباطی باشد. و کی بهتر از «باب» تو چه می‌گوئی؟»

«روزت بخیر.»

«روز تو هم بخیر و تشکر فراوان برای همه کمک‌هایت.»

«میگر» گوشی را گذاشت.

مادام پرسید: «اخبار بد؟ و قیافه درهم شوهرش نشان می‌داد.»

«از زاویه حرفه‌ای تصور می‌کنم می‌توانم بگویم که چیزها خیلی خوب بود، یک کلاه‌بردار بیشرف در «تلون» بقتل رسیده و ایالت را از یک دادرسی پرسرو صد اخلاص کرده، از سالهای دور ما او را بنام یک پست رذل می‌شاختیم

و اخیراً از یک زن پنجاه و پنج ساله سوء استفاده می‌کرد و زندگی را می‌گذراند و اگر او خودش قاتل نبود مطمئناً دستیار یک قاتل بوده. «درباره آن خانم پیر صحبت می‌کنی؟»

«آن خانم پیر با دستکش و کلاه سفید، بله.» یادش در خاطر «میگر» هنوز زنده بود و می‌توانست او را بیند. آن روز در «کوتی درز فور» ناگهان در پیاده رو سر راه او را گرفت و با چشمهاشی که با امید و تحسین می‌درخشید و نگاهی با تبسم باو کرد.

حالا او مرده و گراند مارسل هم مرده و چیزی که آن دو مدت‌ها بدنباش می‌گشتند آن رولور ارزشمند که در کشوی میز پاتختی بود گم شده و نابود شده.

«برای ناهار چی داریم؟»

«بلانکوئیت با گوشت گوساله»

آنها بعد از ناهار تانیماعت از دوازده گذشته نشستند و «میگر» رادیو را بامید اینکه شاید اختیار درباره جنایت در «تلون» خبری بدهد باز کرد ولی هیچ اشاره درباره قتل در «تلون» نبود.

«دیگر درباره آن خانم فکر نکن، امروز چه روز زیبا و مطبوعی است.»

«آنقدر زیبا و مطبوع که حیف است در خانه بمانی و در بروی خودت بیندی. اینطور نیست؟»

«برنامه خاصی در نظر داری»

«وقتی بیرون رفتم درباره اش صحبت می‌کنم.»

مثل همیشه «مادام میگر» دست زیر بازوی شوهرش انداخت و بطرف خیابانها برآه افتادند. در خیابان «کوتی دلامزیرسی» از جلوی مغازه پرنده فروشی که آنروز کرکره‌هایش بالا بود گذشتند و جلوی ساختمانی که خانم پیر زندگی می‌کرد چند لحظه ایستادند.

«طبقه چندم بود؟»

«طبقه اول»

«آنجا باعث شادی کسی خواهد شد.»

«مقصودت چه؟»

«کانی که آپارتمان او را اشغال کند یکی از بهترین و زیباترین مناظر پاریس را خواهد داشت.»

آنها مدتی پیاده روی کردند و طولی نکشید که رسیدند به پارکهای تویلری.

«میگر» پیشنهاد کرد. یا چند دقیقه روی یک نیمکت بنشینیم.

با این پیشنهاد توانست به خواسته‌ای که از شب پیش در ضمیرش رشد می‌کرد و خاطرش را مشغول می‌دانست برسد، تا آنجا که می‌توانست بخارتر بیاورد این اولین بار بود که او در یک پارک عمومی روی نیمکتی می‌نشست. همیشه تصوری که از نیمکت‌های پارکهای عمومی داشت این بود که خیلی مورد استفاده نیستند مگر یک استراحتگاه موقتی برای عثاق و خانه بدشها.

مدتی طول کشید تا یک نیمکت خالی پیدا کردند، تمام نیمکتها اشغال بودند تنها بزرگسالان بودند بچه‌ها هم بودند و مادرهای جوان که مراقب بچه‌هاشان در بازی کردن بودند. و یک مرد جوان در حدود سن سی سالگی که مشغول خواندن کتاب زیست‌شناسی بود.

«خیلی جای دلنشین و دلچسبی است، نیست اینظر؟»

فایلهای کوچک اسباب بازی با یادبازهای سفید رنگ روی سطح شیشه‌ای درخشنان استخر در حرکت بودند.

«اگر مواظب نباشی خیس می‌شی. اووه، زیاد خم نشو، میافتنی تو استخر.»

«چه آرامشی و چه استراحت مطبوعی، در اینحالات زندگی چقدر ساده و آسان و بدون هیچ دغدغه خاطر بنظر می‌آید. آن خانم پیر تمام روزها برای

هواخوری باین پارک می‌آمده و شاید مثل آن خانم پیر که آنطرف روی نیمکت نشته و مشغول ریختن خرد نان برای پرندگان که مثل گله دور او را گرفته‌اند، می‌بود.»

«پس برای خاطر او بود که مرا آوردی اینجا؟»

«شاید بهمن علت بوده علاوه بر این می‌خواستم من هم یکبار در عمرم بینم با نشتن روی نیمکت پارک چه احساسی بمن دست می‌دهد». بعد با گرمی اضافه کرد. «بخصوص با تو.»

«حافظه خیلی خوبی نداری.»

«پس ما در یک پارک عمومی با هم روی یک نیمکت نشته‌ایم.»  
«وقتیکه نامزد بودیم در باغهای Place dvogel آن وقت که تو برای اولین بار مرا بوسیدی.»

«کاملاً صحیح می‌گوئی، حافظه من کم‌کم دارد ضعیف می‌شود، الان هم بی‌میل نیستم بیوسمت، اما دور و بمان مردم زیاد هستند.»

«برای این قبیل کارها ما دیگر پیر شده‌ایم، اینطور نیست؟»

آنها تصمیم گرفتند شام را بیرون بخورند، به رستورانی در «پلاس دویکتورز آنها تصمیم گرفتند شام را بیرون بخورند، به رستورانی در «پلاس دویکتورز آنها تصمیم گرفتند که گاه گاه با آنجا بروند.

«چطور است شام را روی تراس بخوریم؟»

سرپیشخدمت دخالت کرد و گفت: «من توصیه نمی‌کنم چون شبها هنوز هوا کمی سرد است و در اینوقت سال شام خوردن در هوای آزاد خیلی زود است.» آنها خوراک گوشت خواستند که خیلی لذیذ بود و کلت بزه و بعد با یک توت فرنگی شام را تمام کردند.

«چقدر عجیب»

«چی عجیب؟»

«که تو یک روز تمام با من سر کنی، شرط می‌بنم سر هر چیزی تو بخواهی،  
که فردا یک پیام به من می‌رسد که ناهار نخواهی آمد و من تنها خواهم بود.»  
«باحتمال قوى و شاید با اطمینان کامل، فردا با «سرجنت مازور» باید جنگ و  
جدالی داشته باشم.»

«این اسمی است که تو با آن زن بیچاره داده‌ای؟»

«آن زن که تو اسمش را «زن بیچاره» گذاشت‌ای با تمام احتمالات خاله‌اش را  
بقتل رسانده.»

«با تصمیم قبلی که نبوده، بوده؟»

«نه.»

«من تصور می‌کنم اگر چنین چیزی ثابت شود، آن زن پاک باخته و زندگی‌اش  
را از دست می‌دهد.»

«سعی می‌کنی از او دفاع کنی؟»

«نه، دفاع نمی‌کنم اما نمی‌توانم از فکر کردن درباره او خودداری کنم. تو  
نگفتش که او زشت بود؟»

«ازنی بکلی عاری از لطف زیبائی حتی زمانیکه دختر جوانی بوده؟»

«فکر می‌کنم حتی در زمان جوانی»

«بنابراین همه مردان در نگاه اول از او روبروی گردانند و او می‌بایست بدنبال  
کارهای متفاوت دیگر برود.»

«تو باید وکیل مدافع می‌شدی.»

«بنچاه و پنج گفتی که بنچاه و پنج سالش است، نگفتش؟ او فکر کرده که بعد از  
مارسل دیگر نمی‌تواند کسی را پیدا کند، پس با تمام نیرو باو چسیده بود.»

«هنوز هم چسیده، نمی‌داند که در «تلون» چه بسر او آمده.»

«فکر نمی‌کنی تلاشی بکند تا خبری از او بگیرد و یا برود آنجا؟»

«او در بیست و چهار ساعت زیر نظر است.»

«اهمیت نمی‌دهم اگر فردا صبح بجای او باشم.»

«خودم هم کاملاً خوشبین نیسم.»

اما این شغل او بود. آنجل لوت از آنهایی نبود که بشود با او با شفقت و دلوزی رفتار کرد.

مادام «میگرو» بدون هیچ اشکالی افکار شوهرش را در ذهن خودش دنبال می‌کرد وقتی که او زیر لب آهسته می‌گفت: «این واقعیت است که پسر «مارلا» کاملاً برخلاف جهت خدمت در نیروهای اجرائی قدم گذاشته.»

«اگر او خودش یک پسر می‌داشت چه توصیه‌ای می‌توانست باو بکند؟» آنها بازو در بازو بطرف «بلوار ریشاردل نوار» براه افتادند و مدتی طولانی ساکت بودند و کلمه‌ای نمی‌گفتند.



## فصل هفتم

سر ساعت نه موقعیکه ژوزف آنجل را وارد دفتر کرد «میگر» حس کرد که احساس دیگری نسبت به آن زن دارد و با دید دیگری او را می‌بیند. در حضور او سایه‌ای از گرفتگی و پریشانی در خودش احساس می‌کرد که تا آنوقت چنین احساسی را در کنکرد بود. شاید گفته‌های همرش در شب گذشته چنین احساسی را در او برانگیخته بود. حتی آنقدر فراتر رفت که از جایش برخاست تا با او تعارفی کرده باشد و با این حالت تحت تأثیر حالت ترحم‌انگیز او که کیف شبانه کوچکش را در دست داشت واقع شد.

«انجل» رنگ پریده بود اما کدام وقت «میگر» او را دیده بود که رنگی روی گونه‌ها داشته باشد؟ او رشت بود اما اگر زنی زیبا و جذاب بود «میگر» می‌توانست بهین اندازه نسبت باو سخت و بی‌اعتنای باشد؟

«لوازمتان را آنجا بگذارید و بی‌ایند بنشینید.»

همه آمادگی داشتند که پرسشها را شروع کنند. «لاپوآیت» در انتهای میز نشته و دفتر شورت هندش کنارش آماده برای یادداشت مصاحبه.

«درست ساعت نه است، اینطور نیست؟ من ناچار شدم قرار ساعت هشتم را از

دست بدهم و قرار دیگری ساعت نه دارم. شما متوجه نیستید که دارید نان مرا قطع  
می‌کنید؟»

گزارش بازرسان قبل از «میگر» رسیده بود که «انجل» در روز گذشته چه کرده  
بعد از برگشتن از جلسه دعا تمام بقیه روز را در خانه بوده و تا اواخر شب هم چراغ  
آپارتمانش روشن بوده و هیچکس بدیدنش نرفته و تمام مدت را در تنها سپری  
کرده، آیا باین علت بود که او آنقدر متأثر و غمگین بنظر می‌آمد و چرا آن حالت  
مبارزه را بکلی از دست داده؟

«میگر» گوشی تلفن را برداشت و پرسید: «ممکن است بینید قاضی «لیباز»  
آمده‌اند یا نه؟»

صدای زنگ آنطرف را می‌شید که کسی جواب نمی‌دهد. جواب آمد که  
«فرمانده» هنوز قاضی نیامده‌اند و مشی ایشان هم نیست. «متشرکم.»

پیش را روشن کرد و به «انجل» گفت: «شاههم اگر میل دارید می‌توانید سیگار  
بکشید.»

«شما خیلی محبت دارید که به انجام آخرین میل یک زن محکوم رضایت  
می‌دهید.»

مادموازل وقت آن رسیده که ما به مسائل اساسی پردازیم. امکان دارد که من  
ناتچار شوم بعضی سوالات قبلی را تکرار کنم اما صمیمانه امیدوارم که این آخرین  
بار باشد.

بنظر می‌آمد که حالتی از تلخی و کدورت باین جلسه سایه انداخته بود و حتی  
در وضع هوا هم بازتابی داشته زیرا در دو هفته گذشته آفتاب بیدریغ می‌درخشید.  
اما حالا آسان تیره شده و قطرات ریز باران نم نم در کوچه‌ها و خیابانهای پاریس  
می‌بارید.

«می دانم که شما اعتراضی ندارید که خاله تان بقتل رسیده؟»

«شواهد و مدارک پزشکی قاطعیت دارد.»

«تا آنجا که شما می دانید دشمنی داشته؟»

«نخیر.»

«انجل» آرام و گرفته و سنگین بود مثل آسمان آنروز، قیافه اش خالی بود و با خاطری آرام به فرمانده پلیس نگاه می کرد. احساس و اندیشه اش هر چه بود باشد تی قابل تحسین می کوشید پنهان کند، چنان می نمود که آن ساعات طولانی و تنهائی روز یکشبه روحیه او را خشک و خالی کرده.

«دوستانی داشته؟»

«هیچ دولتی برای او نمی شناسم.»

«شما تنها کسی بودید که به ملاقات او می رفتید.»

«تا آنجا که من می دانم.»

«عادت داشتید با قرار قبلی او را بینید؟»

«خاله من تلفن نداشت، تلاش کردم او را قانع کنم که یک شماره تلفن بگیرد اما او گوش بعن نمی داد.»

«چرا شما بدیدن او می رفتید؟»

«چون من تنها خویش او بودم.»

«انجل» همان لباس سیاه را به تن داشت و می خواست وانمود کند که در حالت عزاداری است.

«من استنباط می کنم که شما هر گاه بدیدن او می رفتید احتمال می دادید که او خانه باشد؟»

«بله»

«بزبانی دیگر، شما با عادتهاي او آشنا بودید؟»

«او موجودی بود بنده عادتهاش.»

«هر روز صبح او برای خرید روزانه به فروشگاه محل می‌رفت، اینطور نیست؟»  
«درست است.»

«و بعد از ناهار اگر اشباوه نکنم در مبل راحتی چرت کوتاهی می‌زد.»  
انجل سر تکان داد.

«بعد دیرتر اگر هوا اجازه می‌داد پیاده بطرف پارکهای «تویلری» راه می‌افتد  
یکی دو ساعت روی یکی از نیمکتهای پارک می‌نشست.»  
«مطمئناً ما این بحث را قبلاً داشت‌ایم.»

«دلیلی دارم که باید دوباره مروری بکشم. شما علاقه‌ای به خاله‌تان نداشید،  
داشید؟»  
«تحیر.»

«وقتی که شما آبتن بودید، نزد او رفتید و از او کمک خواستید و او با دادن  
یک اسکناس صد فرانکی دست رد به سیه شمازد، با این حرکت او آیا شما او را  
بخشیدید؟»

«این رقتاری نبود که آدم بتواند زود فراموش کند.»  
«با اینحال شما بدیدن او می‌رفتید. می‌توانید بگوئید چند بار در سال؟»  
«به یاد ندارم؟»

«چند بار در ماه؟»

«یکبار و گاهی دو بار»  
«همیشه در همان ساعت از روز؟»

«نحویاً همیشه، ساعت شش کارم تمام می‌شد و او غالباً در تابستان همان موقع  
از پارک بر می‌گشت و بخانه می‌رسید.»

«عادت داشت بشما یک صندلی تعارف کند؟»

«من صبر نمی‌کردم تا او تعارف کند، بالاخره او خاله من بود.»  
 «شما تنها وارث او بودید؟»  
 «بله.»

«آیا شما اغلب در این باره فکر می‌کردید؟»  
 «می‌دانم که این ارثیه راحتی است و روزهای پیری مرا تامین خواهد کرد، آنطور که بیشتر مردم فکر می‌کنند ماساژوری کار سختی است و نیروی بدنی زیادی می‌خواهد و تا چند سال دیگر من پیتر می‌شوم و ادامه این کار برای من مشکل خواهد بود.»

«در ضمن شما هیچوقت درخواست پول از او کرده بودید؟»  
 «گاه‌گاهی، در کار من اوقات کادی هست مثلاً در فصل تعطیلی که تقریباً تمام مشتریهای من دو یا سه ماه خارج از پاریس می‌روند.»  
 «هیچوقت با او برخوردی داشتید؟»  
 «هرگز.»

«هیچوقت او را برای خستش سرزنش نکردید؟»  
 «نخیر، هیچوقت.»

«آیا او احساس شما را درباره خودش می‌دانست؟»  
 «فکر می‌کنم می‌دانست، بله.»  
 «شما خبر داشتید که او پول زیاد در آپارتمان نگه نمی‌داشت؟»  
 «بله، این را می‌دانم.»

«چه کسی با موم نقش قفل در را برداشت؟»  
 «ابدأ من نمی‌دانم.»

«عاشق شما اینکار را کرد؟»  
 «اگر او اینکار را کرده هرگز بمن نگفت.»

«اما او کلیدی را که به دست آورده بود به شما نشان داد؟»

«من هرگز کلیدی ندیدم.»

«شما باز دارید حقیقت را کشان می‌کنید. شمانه تنها کلید آپارتمان را داشتید بلکه یک کلید هم برای آن اطاق کوچک «عمو آتواین» آنطرف پله گرد داشتید.» «انجل» با قیافه‌ای عبوس و شرمnde مانند بچه‌ای که مورد سرزنش و بازخواست واقع شده باشد ساكت و بیصدا ماند.

«خبرهای بدی برایتان دارم و می‌ترسم وقتی بشنوید بخواهید گفته‌هایتان را عوض کنید. من پریروز در «تلون» بودم.»

انجل حرکت تندی کرد، پس او می‌دانست که گراند مارسل مظنون است و میگر بهمین جهت به تللون رفت.

«اولاً شما می‌توانید قبول کنید که یعنی شما هیچ مشاجره‌ای نبوده و آنطور که قبلاً ادعا می‌کردید که او را از در بیرون کرده‌اید نبوده و او را بیرون نکرده‌اید؟»

«هر طور که میل دارید فکر کنید من که نمی‌توانم جلوی شما را بگیرم.» «تمام اوقات تلحی و تغیر شما از عادت بد او که او نصف روز را در تختخواب می‌ماند یک نمایش بود که...» هیچ عکس‌العملی نشان نداد.

«من او را در تللون دیدم و لازم نیست بگویید که شما کاملاً می‌دانستید او بجه مظوری آنجا رفته.» «نخیر، نمی‌دانستم.»

«باز هم حقیقت را کشان می‌کنید و دروغ می‌گوئید. چند مایل بیرون از شهر «تللون» ویلائی هست متعلق به مردی به نام «جی اووانی» که یک گانگستر بازنشته است، راست یا دروغ سالهای است که اصلاح شده و می‌گویند حالا رئیس یک کار قانونی و معتبر است و تصور می‌کنم «مارسل» یک وقتی برای او کار می‌کرده اگرچه او هرگز نمی‌توانسته از یک دندانه کوچک در یک ماشین بزرگ

بیشتر باشد. «مارسل» هرگز از یک کلاه بردار ناچیز بیشتر نبوده.»  
برای یک لحظه چشمهای زن برقی از خشم و غصب زد اما کلمه‌ای به زبان  
نیاورد.

«تا این حد با من موافقید؟»

«حرفی برای گفتن ندارم.»

«یک لحظه می‌بخشید. گوشی تلفن را دوباره برداشت و با رئیس پژوهشکی  
قانونی تماس گرفت. «میگر» صحبت می‌کند می‌توانم یک دقیقه بیایم بالا شما را  
ببینم؟»

«خوشحال می‌شوم فقط هر چه می‌توانید زودتر بیائید، ده دقیقه دیگر باید  
بکی از شهود را ببینم.»

«لا پوآینت» را برای مراقبت از «انجل» گذاشت و از در خارج شد و خودش را  
به «دبارتمن» دادگاه رساند.

«خوب، اوضاع چطور می‌گذرد؟»

«نمی‌خواهم زیاد خوش‌بین باشم امیدوارم که امروز به انتهای کار برسیم. من  
روز شبه رفته به «تلون» که در نتیجه پیشرفت‌هایی بدست آمد که حالا نمی‌توانم با  
گفتن ریز آنها در دسرت بدهم. آنچه را که می‌خواهم این است که یک حکم کتبی  
برای بازداشت «انجل لوٹ» بدھید.»

«این همان خواهرزاده نیست؟»

«چرا همان است.»

«واقعاً شما باور می‌کنید که او خانم پیر را کشته باشد؟»

«هنوز مطمئن نیستم اما امیدوارم بزودی بدانم و چون اطمینان ندارم که قاتل  
کیت لازم است که حکم بازداشتی در دست باشد.»

«اژرارد»<sup>۱</sup> شنیدی که فرمانده چه گفتند؟ حکم کبی را حاضر کن. وقتی «میگر» به دفترش مراجعت کرد آن دو موجود را دید که مانند دو پیکره مومنی سخت و ساکت نشته‌اند. حکم را با «انجل» داد.

«فکر می‌کنم که معنی این حکم را می‌دانید و حالا می‌فهمید که چرا می‌خواستم مقداری لوازم شخصی و لباس زیر با خودتان یاورید.» انجل نه حرکتی کرد و نه حرفی زد.

«ابتدا اجازه بدهید از مارسل شروع کنیم. من او را در «تولون» در یک بار، «باردلامیرال» دیدم، وقتی او در جنوب زندگی می‌کرد آنجا پاتوق او بود. «باب»<sup>۲</sup> صاحب بار دوست نزدیک او بود، هیچوقت با شما درباره او صحبتی کرده؟» با خشکی و سردی جواب داد: «نخیر.»

اما او حالا گوش بزنگ و با یصبری متظر ادامه پرسشها و گفتگوها بود. «مردی با شخصیت فعلی جی اووانی نمی‌خواهد بطور عادی با آدمی در سطح پائین مانند «مارسل» معامله کند پس یک واسطه لازم است که آنهم «باب» بود که دخالت کرد. من درست نمی‌دانم که او به «جی اووانی» چی گفت، اما مشخص بود که مارسل چیزی برای فروش داشته چیزی خیلی مهم، حتاً خیلی مهم بوده که ارباب و همکار او در جنایات و دسائیں پیشین پذیرفته که او را روز بعد ملاقات کند. گوشتان با من است؟»

«بله.»

«شما متوجه هستید که من درباره آن طپانجه دارم صحبت می‌کنم؟» «همانطور که قبل گفته‌ام باز هم می‌گوییم من هرگز طپانجه‌ایکه شما می‌گوئید ندیده‌ام.»

«هر بار شما دروغ گفته و می‌گوئید «جی اووانی» چنان شگفت‌زده شده بود که آن چیز را از مارسل گرفته و پیش خودش نگهداشته بود. بعد من به ملاقات او رفتم. گفتگوی جالبی داشتیم، بین همه گفته‌ها و شنیده‌ها من با او گفتم که آن رولور از کجا آمده و چطور مارسل در قتل خاله شما شدیداً مورد سوء‌ظن است.»

«حالا اگر شخصی باشد که از آمیختن با هر عمل کشیف ابانداشته باشد آن یک ارباب از دنیای جنایت و دسیسه بازی است که ثروتی بهم زده و از دنیای اراذل و او باش پرهیز کارانه بازنشته شده است.»

««جی اووانی» از گفته‌های من دانست تا زمانی که آن اسلحه در اختیار اوست خطر بزرگی او را تهدید می‌کند و من هنوز از در خانه او چندان دور نشده بودم که سوار موتور لنج‌اش شد و غرش‌کنان به دریا زد و در نیخه رولور گرانبهای عمومی شما حالا در عمق چندین پائی بستر اقیانوس آرمیده.»

«میگر» خاکتر پپ را خالی کرد و دوباره آن را پرکرد و پکی بآن زد.

«اما هنوز حوادث اتفاق افتاده در تولون تمام نشده بعد از آنکه من آنجا را ترک کردم پیش آمدهای دیگری بوده یکی از همکاران من در آنجا بن زنگ زد، اما قبل از اینکه داستان را ادامه بدهم شما حاضرید که تکرار کنید که بین شما و «مارسل» همه چیز تمام شده و شما با او گفته‌اید که برای همیشه او را ترک کرده و هرگز نمی‌خواهید او را دوباره بینید؟»

«منتظر شنیدن بقیه داستان شما هستم.»

««مارسل» شده بود چیزی برای تهدید، اینطور که می‌گوئید مردگان نمی‌توانند داستان بگویند.»

«او مرده؟»

انجل کاملاً شوکه بنظر می‌آمد حتی صدایش هم به سختی شناخته می‌شد.

«این که دیگر هیچ ارتباط و وابستگی با شماندارد، دارد؟»

«واقعاً چه اتفاقی افتاده؟»

«در نیمه شب با یک اسلحه کالیبر ۳۸ که درست بین دو چشم نشانه رفته کشته شده.»

« فقط یک آدم حرفهای می‌تواند با تفنگ کسی را بکشد. جسدش صحیح پداشده در حالیکه در تعمیرگاه کشته در دریا شناور بود.»  
 «این یک دام نیست؟»

«نه»

«می‌توانید بآنچه برای شما مقدس است سوگند بخورید؟»  
 «سوگند می‌خورم.»

آنوقت بود که اشکها یش به روی گونه‌ها غلتیدند، در کیف دستی اش را باز کرد و دستمالی از دروئش بیرون آورد تا اشکها یش را پاک کند.

## فصل هشتم

«میگر» بطرف پنجه رفت تا فرصتی باو بدهد و حالش جا باید. هنوز باران سبک بهاری در حال باریدن بودو چترهای رنگارنگ که خیس شده و برق میزدند در خیابان دیده میشد. صدای بینی او را شنید وقتی برگشت دید او مشغول مالیدن روزگونه است.

«چنانچه میبینید با اینکه خاله شما زندگی را روی آن باخت سرانجام به هیچ منتهی شد.»

«هنوز گریه اش تمام نشده بود که سیگاری از کیف بیرون آورد و با دستی لرزان آتش زد.»

«چیزی که باقیمانده و من میخواهم بدانم این است که آیا شما بودید یا «مارسل» که آن خانم پیر را خفه کردید.»

برخلاف انتظار «میگر» او هیچ کوششی نکرد که تمام تقصیر را به گردن عاشقش بیاندازد، در حالیکه فرصت داشت و او هم آنجا نبود تا از خودش دفاع کند.  
«تا آنجا که باو ارتباط دارد این دعوا دیگر تمام شده اما درباره شما اینطور نیست.»

«چرا شما اینقدر از من متفرقید؟»

«من با شما دشمنی ندارم، من فقط وظیفه شغلی ام را تا حد انسانیت انجام می‌دهم و امیدوارم موفق باشم.»

«و شما از ابتدا پافشاری کردید که به من دروغ بگوئید بنابراین انتظار چه عکس العمل دیگری از من دارید؟»  
 «شما کاملاً می‌دانید که من او را دوست داشتم.»

«من از این هم فراتر می‌روم و اطمینان دارم که هنوز هم او را دوست دارید با اینکه او مرده.»

«حق با شماست، او را دوست دارم.»

«چرا و آنسود می‌کردید که با هم دعوا دارید و برای همیشه از هم جدا شده‌اید؟»

«این عقیده و پیشنهاد او بود که توان شما را از مرحله پرت کرد.  
 «شما می‌دانستید چرا او به «تولون» رفت؟»

برای اولین بار انجل بصورت او نگاه کرد بدون اینکه از جواب دادن به سوال طفره برود و یا بکوشد که باز هم دروغ بگوید.

«از چه مدت پیش شما از وجود رولور اطلاع داشتید؟»

«سیزده یا چهارده سال پیش، رفتار عمو آتواین با من خیلی خوب و دوستانه بود. او مرد بسیار خوبی بود اما به طریقی مزدوی و کناره‌گیر، من فکر نمی‌کنم خاله من می‌توانست آن انتظاری که از همسری و شرکت در زندگی با او داشت برآورده کند. اینطور بود که او بیشتر اوقاتش را در همان اطاکچک کوچک در بسته می‌گذارند.»

«و شما با و سر می‌زدید و با او در کارهایش شرکت می‌کردید؟»

«اغلب با و سر می‌زدم، او هیجان و شور خاصی برای طراحی و ساختن آلات و ابزار گوناگون داشت و به ندرت سالی می‌گذشت که او اختراع تازه‌ای ارائه ندهد.»

«باین علت بود که شما از وجود رولور مطلع بودید؟»

«من دو سال تمام می‌دیدم که او روی آن اسلحه کار می‌کرد و با اعتمادی که بن داشت می‌گفت: فقط یک مشکل در ساخت این هست که اگر بتوانم با آن هم غالب بشوم و ترتیب آن را بدهم آن وقت مثل یک توب صدا می‌کنم، و بعد شروع کرد با صدای بلند خندهیدن.»

و اینطور ادامه داد: «مقصودم جداً این نیست، کاملاً در عمل بر عکس این است. تو می‌دانی یک صدا خفه کن یعنی چی؟ من آن را در تلویزیون و فیلمها دیده‌ام. آن یک چیزی است که در انتهای اسلحه می‌گذاری که وقتی آن را آتش می‌کنی از صدا جلوگیری می‌کند، همین البته نمی‌توانی بروی به یک فروشگاه و بگوشی من صدا خفه کن می‌خواهم. خرید و فروش آن برخلاف قانون است. حالا فرض کنیم که صدا خفه کن را نخواهیم یک قطعه جدا از اسلحه بدانیم و بخواهیم آن را جزء طرح اسلحه در خود آن قرار بدهیم.»

«در این گفته‌ها کاملاً هیجان‌زده بود و می‌گفت: «من خیلی به موفقیت در این اختراع نزدیک شده‌ام.»

«فقط یکی دو تا کار کوچک باید انجام بشود بعد این اختراع را به ثبت می‌رسانم و چند سالی نمی‌کشد که تمام اسلحه‌های گرم اعم از ارتش و پلیس همه بی‌صدا خواهد شد.»

مدتی بفکر فرورفت و بعد ادامه داد. «چند روز بعد از آن او مرد. من درباره اسلحه گرم چیزی نمی‌دانم و همه چیز را درباره رولور ارزشمند او فراموش کردم.»

«چه وقت این را به مارسل گفتی؟»

«تقریباً بکمای پیش، نخیر، سه هفته پیش. ما در «بن نیو»<sup>۱</sup> قدم می‌زدیم که من اشاره به آپارتمان خاله‌ام در کوئی دلامزیسر کردم و گفتم در یکی از این روزها

من وارث پولی کلان از طرف خاله‌ام خواهم شد.»

«چه باعث شد که شما چنین چیزی بگوئید؟»

انجل سرخ شد و رو بطرفی دیگر کرد.

«نمی‌خواستم او را از دست بدهم. چند دقیقه بعد از در یک کافه در هوای آزاد برای گرفتن نوشابه ایستادیم و من ناگهان بیاد رولور افتادم و داستان آن را به مارسل گفتم و با تعجب دیدم که او پس از شنیدن داستان با وحشت هیجان‌زده شد و پرسید: تو آیا بعد از فوت عمومیت آن را دیدی؟ و جواب دادم نه من حتی از آن زمان در کارگاه او هم نرفته‌ام.»

«آیا خاله‌ات چیزی درباره آن می‌داند؟»

«ممکن است عمومیم باو گفته باشد. من تردید دارم. از خاله‌ام خواهم پرسید.»

«اینکار را نکن حتی فکرش را هم بخاطرت راه نده.»

«از من پرسید. کلید آپارتمان را داری؟»

«گفتم «نه».»

«او این اطاق که تو آن را یک سوراخ می‌گوئی کلیدی جدا دارد.»

گفتم: «بله، اما من نمی‌دانم خاله‌ام آن را کجا نگه میدارد. شاید در کیفش. چند روز پیش بود که او دوباره موضوع را مطرح کرد. یک روز وقتی که من آدم خانه دیدم او با دو تا کلیدکه در دستش بود گفت می‌خواهم رولور را پیدا کنم.»

پرسیدم: «می‌خواهی چکار کنی؟ و برای چی؟»

«تو متوجه نیستی که این یک ثروت با ارزشی است. من از تو می‌خواهم گاه‌گاهی که می‌دانی او خانه نیت بروی آنجا و همه اطاقها را بگردی و حتی آن کارگاه را.»

گفتم: «منظورت چیه؟ بهر حال یک روز بالاخره همه آنها بمن می‌رسد.»  
ازنانی مثل او خیلی سخت به زندگی چنگ انداده و با آن وابسته‌اند. تو ممکن است ده سال دیگر زنان یشماری را در پاریس ماساژ بدھی و یک پنی هم نبینی.»

نگاهی به «میگر» کرد و آهی کشید. حالا می بینید جریان از چه قرار بود؟ در ابتدا من هر جور همراهی را با ورد کردم، مگر او دست بردار بود و من می تو سدم او را از دست بدhem. قبول کردم و یک روز بعد از ظهر کلیدها را برداشتم و به «کوئی دلا مژیس» رفتم و خاله‌ام به «تویلری» رفته بود و می دانستم که او قبل از ساعت شش برنمی گردد. اول تمام آپارتمان را گشتم و تمام کشوها را و جاهائی را که گمان می کردم مسکن است اسلحه آنجا باشد و بعد همه چیز را بدقت همانظور که قبل بود سر جاهایشان گذاشت، اما نه کاملاً با دقت، او فهمید که کسی آنجا بوده... «دو روز بعد کارگاه را هم گشتم. رویهم من چهار بار به «کوئی دلا مژیس» رفتم.

«مارسل چی؟»

« فقط همان یکبار.»

«چه وقت بود؟»

یکبار دیگر آنجل سرش را بطرفی دیگر برگرداند.

«بعد از روزیکه خاله‌ام مرده بود.»

«وقتی مارسل به آپارتمان شما برگشت چی گفت؟»

«من آنجابودم. قراری با یک مشتری داشتم. او مرا خیلی متظر گذاشت. بیش از بیست سال است که من او را ماساژ می دهم. او مادام «دلا روشن»<sup>۱</sup> است و ساکن خیابان «سن ژرمن»<sup>۲</sup> است.

«چه وقت بخانه برگشتید؟»

«ساعت هفت. مادام مثل همیشه مرا نگهداشت و وراجی کرد.»

«چرا بعن نگفتید که شما در محل جرم نبودید؟»

«اگر می گفتم آنوقت تنها او مورد اتهام واقع می شد.»

«پس شما ترجیح می دادید که من به شما هم مظنون باشم؟»

«تا مد تیکه شما نمی‌دانستید کدام یک از ما....»  
 «پس آن اسلحه مد تی روی گنجه لباس شما پنهان بود؟»  
 «بله.»

«و عاشق شما بالاخره آن را در کشوی میز کنار تخت پیدا کرد؟»

«بله، این آخرین محلی بود که من فکر کردم باید جستجو کنم. خاله من بشدت از اسلحه گرم هراسان بود. «لاپوآینت» همه اینها را نوشته؟ فقط زنگ بزن به «مادام دلاروش» «بلوار سن ژرمن» بعد می‌توانی شروع کنی به تایپ کردن. «لاپوآینت» رفت و «میگر» با او تنها ماند و دریاره آن زن احساس مظلومیت و رنجیدگی می‌کرد. از جایش برخاست و بطرف پنجه رفت.

زیرلپ می‌گفت: تا آنجا که با مارسل مربوط می‌شود دعوا تمام شده است. یک مرد را که نمی‌شد مورد مواخذه قرارداد. درست است که شما هیچ دخالتی در قتل آن خانم پیر نداشته‌اید بشرطی که غیبت شما در آن ساعت تأثید شود. «انجل» دیگر آن زن یکساعت قبل نبود. تمام کله‌شقی و ستیزه‌جوئی را از دست داده بود. صورتش در بدینختی در هم رفته و شانه‌هایش پائین افراشده بود. پنج دقیقه طولانی تا برگشتن «لاپوآینت» به اطاق به سکوت گذشت. لاپوآینت گزارش داد که آن خانم تمام داستان ایشان را تأثید کرده است.

«سپاس.»

«آیا موقعیت کنونی را که در آن هستید احساس می‌کنید؟»  
 «شما حکم دادگاه را ارائه دادید. بله، می‌فهم این یعنی چی.»  
 «موقعیکه من حکم بازداشت شما را گرفتم نمی‌دانستم شما یا «مارسل» کدامیک آن خانم را از بین برده‌اید.»  
 «سیار خوب، حالا شما می‌دانید.»

«شما ساعت وقوع قتل آنجا نبودید و این جنایت چون قبلاً طراحی نشده بود شما نمی‌توانستید امکان وقوع آن را پیش‌بینی کنید، اینطور بگوییم که شما در قتل دخالت نداشته‌اید و شریک جرم نبودید و نیستید گناه شما این است که از عاشقتان

حبابت کردید و یک اسلحه سرقت شده را در خانه تان پنهان کردید.»  
 «انجل» با دیدی بی تفاوت باونگاه می کرد مثل اینکه تمام جاذبه های زندگی را از دست داده و در جایی دیگر است کیلومترها دور، شاید در «تلون» نزد «مارسل»؟  
 «میگر» طول اطاق را گذشت و در اطاق بازپرسها را باز کرد و خطاب به «لورسن جاق» گفت: یکدیگه بیاید نزد من، می آید؟ اینجا می هانی تا من برگردم و این خانم نباید از اطاق بیرون برود.

«بله، فرمانده».

یکباره دیگر از پله ها بالا رفت تا به طبقه بالای دادگاه بخش رسید. قاضی «لیار» با یک شاهد مصاحبه داشت که او را فرستاد بیرون تا «میگر» بتواند با او در تنهایی حرفا یاش را بازگو کند.  
 «کار آن زن است؟»

«نه، آن ساعت در محل جرم نبوده و دلیل محکمی مثل یک سنگ دارد.»  
 «میگر» در کمال اختصار تمام داستان را برای رئیس دادگاه گفت با اینحال مدتی وقت او را گرفت. «فکر می کنم دیگر نکته مبهمنه نمانده و لزومی ندارد بدنیال «جی اووانی» برویم.»

«نه، اینکار فایده ای ندارد.»

«اگر بدقت باین موضوع توجه کنید بیشتر آن مرد مجرم شناخته می شود نه این زن.»

«منظورتان این است که ....»

این فکر را بطور قطع «مادام میگر» غیر مستقیم در ذهن او راه داده بود.  
 «اول ما باید ثابت کنیم که «انجل» همdest دزد بوده و اینکار آسانی نیست.  
 بخصوص حالا که اسلحه مفقود شده.»

«توجه منظورت می شوم.»

یکربع دیگر طول کشید تا اینکه «میگر» بدقترش مراجعت کرد چون همان موقع رئیس دادگاه او را برای ملاقاتی کو تاه به نزد دادستان عمومی فرستاده بود.

با دیدن «لورنس» که پشت میز او و روی مبل شخصی او نشسته بود یکه خورد و کمی شوکه شد.

«فرمانده، او هیچ حرکتی نکرد و هیچ حرفی هم نزده. حالا من مرخصم؟»  
«انجل» نگاهی سرد و بی تفاوت به «میگر» انداخت مثل اینکه بنظر می آمد که  
تلیم سرنوشت شد.

«دقیق چند سال دارید؟»

«پنجاه و شش، اما نمی توانم این را نزد همه آشکار کنم، آنوقت بعضی از  
مشتریها یعنی فکر می کنند که من این من را پشت سر گذاشته ام.  
در کدام یک از دو آپارتمان قصد دارید زندگی کنید. مال خودتان یا مال  
حاله تان؟»

انجل با تعجب نگاهی باو کرد و گفت: «آیا من حق انتخاب دارم؟»  
«میگر» برگ جلب را برداشت، آن را پاره کرد و براحتی گفت: «شما آزادید  
می توانید بروید.»

«انجل» مدتی بی حرکت نشست، مثل اینکه نیروی حرکت از او گرفته شده بود.  
بعد اشک در پهنه صورتش سرازیر شد در حالیکه هیچ تلاشی برای پاک کردن  
اشکها نداشت.

«نمی دانم ... حرفی برای گفتن ندارم.»  
«حروفی برای گفتن نمانده. ممنون می شوم اگر امروز بعد از ظهر تلفن بزنید و  
برای امضای اظهارات خود باینجا بیایید.»

انجل از جایش بلند شد، لحظه ای مردد ایستاد و بعد بطرف در براه افتاد.  
«میگر» او را صدا زد «کیف دستی تان.»  
«بله، من بکلی آن را فراموش کردم.»  
«اما خیلی چیزها بود که او هرگز فراموش نمی کرد.»



# Georges Simenon

## Maigret and the Madwoman



نشر اوحدی

شابک : ۹۶۴-۶۳۷۶-۳۲-۰

ISBN : 964 - 6376 - 32 - 0

قیمت . ۶۵ تومان